الا ان اولیاء اللہ لا خوف علیہم ولا ہم یحزنون

الحمد للہ کہ کتاب مستطاب دیوان لاجواب پسندیدہ

حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام

یعنی

دیوان نیاز بے نیاز

رحمۃ اللہ علیہ

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت خلف الصدق و صاحب سجادہ حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز بے نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

بماہ شوال المعظم سنہ ۱۳۱۳ ہجری

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع گردید

دفعہ اول ایک ہزار [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مناجات حضرت نیاز قدس سرہ

الهی بحق نبی انام | علیه الصلوٰة و علیه السلام
بحق امام علی مرتضی | وصی نبی و ولی خدا
بحق بتول که زهراست او | نساء جهان را ویست آبرو
بحق امام حسن مجتبی | جگرگوشهٔ شاهِ مشکل کشا
بحق امام شهیدان حسین | شهادت ازو یافته زیب و زین
بحق امام شه دین و داد | که نامش علی هست زین العباد
بحق امام که باقر خطاب | شنید هم او را ز روی کتاب
بحق امام که او جعفرست | بصدق و صفا خلق را رهبرست
بحق امام که موسی ست نام | ازو یافته شرع و دین انتظام

بحقِ امامِ علیِ رضا	لقب ضامنِ ثامن آمد ورا
بحقِ امامِ محمد تقی	که دینِ نبی شد ازو منجلی
بحقِ امامِ تقی رهنما	شفیعِ خلائق بروزِ جزا
بحقِ امامِ حسن عسکری	که سوی حقیقت کند رهبری
بحقِ امامی که مهدیست آن	جهان منتظر کی شود او عیان
بحقِ همه ذریاتِ رسول	که هستند شان جمله اهلِ قبول
بحقِ محبان و اشیاعِ شان	بحقِ غلامان و اتباعِ شان
بحقِ بنائے که بیت الحرم	بود نامِ او کعبة الله هم
بحقِ ملائک که بر انقیاد	کمر بسته اند از سرِ اعتقاد
بحقِ صحائف که بر انبیا	بتعلیمِ خلق آمده از سما
بحقِ همه اولیا انبیا	که بودند شان خادمگانِ خدا
بحقِ کسانے که با مصطفے	شهادت گرفتند اندر غزا
بحقِ کسانیکه با مرتضے	رفاقت نمودند اندر وغا
بحقِ شهیدانِ دشتِ بلا	که دادند جان در رضای خدا
بحقِ شهنشاهِ دین غوثِ پاک	نوازنده از سمک تا سماک
بحقِ غلامانِ این بارگاه	که هر فرد فرد است عالم پناه
بحقِ کسانیکه دیوانه اند	بشمعِ جمالِ تو پروانه اند

ز نور هدایت چراغم فروز شب تار ما را بکن همچو روز
منم در جهان پر گنه عیب کوش همه عیب من پوش ای عیب پوش
وضیّعت عمری بطول الامل وکنت مقصّراً بسوء العمل
کسول و ظلوم و جهول جبان که گویند بینندگان الامان
بسا گمرهان از تو ره یافتند بریدند از خود بتو ساختند
چه باشد مرا هم کنی رهبری که گردم ز هر عیب و نقصان بری
بدر خرقهٔ زور و مکر و فریب که بر فقر کی بخشد این جامه زیب
لسانی مع القلب فی الاعتراف بسوء الخصائل و بالاعتساف
یقینم تن و بنده جسم اسیر منم پای در گل توئی دستگیر
توئی داور داد و فریاد رس توئی بیکس و زور را زور و کس
توئی شاه بر هر کون و مکان توئی نور بخش زمین و زمان
منم بندهٔ پر گنه شرمسار توئی آفریننده آمرزگار
فان لم تکن لی شفیق رفیق اکن فی محیط البلایا غریق
منم ماهی قلزم بیکران که افتاده ام در سراب جهان
بخشکی همه عمر سر کرده ام در امواج خاکی بسر برده ام
ببر سوی بحر خود این سراب که از پای تا سر شوم غرق آب
در معرفت بر دلم بر گشای که ناید نظر جز توام ما سوای

وهب من لدنک الضمیر المنیر ‌ ‌ ‌ فانک علی کل شیء قدیر

بگیر از من ما و من مائیم ‌ ‌ ‌ که نیست گبری و بت سائیم

خطے پر گناه وجودم بکش ‌ ‌ ‌ خلاصم بفرما ازین کش مکش

شراب محبت بنوشان مرا ‌ ‌ ‌ جدا ساز از اهل هوشان مرا

ندانم که من کیستم خلق کو ‌ ‌ ‌ بجز تو ندارم بکس گفتگو

خبر ده الهی مرا زان مقام ‌ ‌ ‌ که بی صوت میرویدانجا کلام

ز دنیا و دینم همینست بس ‌ ‌ ‌ نمن دانم و نے مرا هیچکس

تجلی ده ای شعلهٔ نور من ‌ ‌ ‌ بسوزان بیک جلوه طور من

ز خود بیخودم ساز ای ذوالجلال ‌ ‌ ‌ فراموشیم ده ز هر قیل و قال

بده تاب ای نور جان یا عجل ‌ ‌ ‌ ازان پیشتر که بیاید اجل

سحاب تمو و مراد در کن ‌ ‌ ‌ تنم را ز نورت پر از نور کن

نماند مرا اسم و رسم و اثر ‌ ‌ ‌ ندارد کسے از نشانم خبر

تو باشی همیشه بملک وجود ‌ ‌ ‌ شهنشاه و سلطان تخت شهود

بعجز و نیاز من ای بے نیاز ‌ ‌ ‌ تلطف بفرما و با من بساز

فطوبی لمن قلبه المستنیر
بنور الا له العلیم الخبیر

بسم الله الرحمن الرحیم

غزل فارسی

ای غنی ذاتِ تو از اقرار و از انکارِ ما
بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهارِ ما

ای بهارت هستیِ ما ای خزانت نیستی
ای بهارت بی تعلق از گل و از خارِ ما

کنزِ مخفی بود اندر غیبِ مطلق ذاتِ تو
نامِ ما آنجا کجا بود و کجا آثارِ ما

رنگ بیرنگیست اصلِ رنگهای رنگ رنگ
نورِ بیرنگی به از نیرنگیِ انوارِ ما

هستیت خود بحرِ مواجیست ناپیدا کنار
قطره باشد یا نمی زان بحر این انهارِ ما

ما که باشیم از خودی در حضرتت دم بزنیم
ای کم از کم رویت این همه بسیارِ ما

عینِ هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم
حجتِ هستی تست این هستیِ انکارِ ما

کی رسد شاهینِ فکر اندر هوای اوجِ تو
بی پر و بالست آنجا طایرِ طیارِ ما

از چه رو دستِ نگه تا پایهٔ کنهت رسد
تابِ دیدارت ندارد دیدهٔ ابصارِ ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند
فرض کردم که حجاب نور و ظلمت دور شد
تا بیچ از عقل و قیاس و فهم جمله خاص و عام
کی یکی گنجد در آنجائی دوئی گفتن رواست
نسبت تنزیه و تشبیهش نمودی تا سزاست
اعتبارات و اضافاتیکه آید بر زبان
عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک او
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرتست
گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام

گرچه زنهار و نقصت و گرمی بازار ما
در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
دور از حد یکه باشد حیطهٔ افکار ما
بسکه هست عالی ز اطلاق کم و بسیار ما
کی سزد این قیدها در ذات بیجهت یار ما
نیست در هستی سافیج کو بود دلدار ما
کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما
ما عرفناک گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانت اینیان
چشم دل بگشا و بنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کنج غیب از دیدهٔ ابصار ما
خود نقاب روی او مائیم دیگر هیچ نیست
گر بهفتاد و دو ملت جام وحدت در دهد
در مقامی کو نماید روی خود بی پردهٔ
بر لب جوی جهان یا ساز و برگی تازهٔ
چشم ما را یک نگه به نرگس مستش فتاد

نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما
گر براندازد ز روی خویش گم شود آثار ما
دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما
کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما
هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتار ما
همچو دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست — میزند بانگ بلی هر ریشه و هر تارِ ما
در شناسائی چسان آید رخ زیبای او — تاب دیگر میدهد هر لحظه بر انظارِ ما
روی خود یکدست گو بینیم او را صد هزار — موجب کثرت بود آئینه بسیارِ ما
رائی و مرآت و مرئی جملگی یک ذات اوست — عقل حیرانست در صنعتگری یارِ ما
خود ولی تو ناظر تو ای منظور ای جان جهان — پس چرا باشی نهان از دیده نظارِ ما

هستیت ماریست بر گنج جمالش ای نیاز
گنج می آید بدست ار کشته گردد مارِ ما

خود تجلی کرد بر خود آن بت عیارِ ما — شاهد روی خود آمد بار دیگر رخسارِ ما
مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود — مهر و مه در آئینه بین شاهد گفتارِ ما
یارب این رو نور تابانست یا افسون سحر — کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیارِ ما
موی او گیسوی مشکینست یا دکان عطر — شد پر از بوی دلاویزش سر عطارِ ما
حسن خود نگذاشت تا بیند بسوی ماسوا — تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتارِ ما
لیک مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود — گو باستثنا نکرده رو باستحضارِ ما
مختفی در ذات او بودیم چون روغن بشیر — سر خود میدید و آمد بر سر اسرارِ ما
در ازل چون برق بگذشت از رهِ ملک خلود — دید بالاجمال نقد و جنس این بازارِ ما
بود شاخ و برگ و گل در تخم ذاتش مندمج — در تماشای خودش شد سیر این گلزارِ ما
بی تعین بود کنز مختفی اندر کنج غیب — در تعین آمد آن گنجینهٔ اسرارِ ما

جلوهٔ نوری نمود و نور احمد نام ساخت | پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول و وحدت بیانی کرده ام
ای نیاز آور بگوش این گوهر شهوار ما

به بستانِ تجمل گلعذاری کرده ام پیدا | سراپا دستهٔ گلکشتی رنگین نگاری کرده ام پیدا
قیامت قامتی بالا بلای آفتِ جانے | بتی غارتگرِ دین سحر کاری کرده ام پیدا
نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پردازی | عجائب دلربائی طرفه یاری کرده ام پیدا
جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجے | سر دیوانِ حُسنی خوش شعاری کرده ام پیدا
بیا جانان تماشا کن چراغانِ تن سوزان | بداغستانِ دل رنگین بهاری کرده ام پیدا
جگر آتش دل آتش سینه آتش دیده ها آتش | باین هر چار آتش کار و باری کرده ام پیدا
گدازِ کاردانِ بخت دل از سینه می جستم | رهش از دیدهٔ خونبار یاری کرده ام پیدا
دل و جان را عزیز از بهرِ آن دارم که اینها را | بگردِ روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز و بیخودی خواهیست
بزورِ ناتوانی حالِ زاری کرده ام پیدا

بملکِ هستیِ خود شهریاری کرده ام پیدا | درونِ گردِ تنِ من شهسواری کرده ام پیدا
برافگندم نقاب از رخ رها کردم تعین را | بزورِ بیخودی یک اختیاری کرده ام پیدا
بلغزش بوده ام از بی‌پائی پایِ تنِ خاکی | زبی پائیش پایِ استواری کرده ام پیدا
زدم صد چاک بر کوهِ دلم از تیشهٔ محنت | به تنهائی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا

بسیار ریاضت تقلید همت رانکو دیده — پسند خاطر دلها عیاری کرده ام پیدا

پر از دُرهای شهوار ست دامانم بحمد الله — چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا

عزیمتها همی کردم که شیطان بر طرف گردد — ز یک دانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا

بصید ماسوا شاهین همت کی فرود آرم — باوج قدس همراه شکاری کرده ام پیدا

مکان در لامکان دارم نشانم بی نشانیهاست — برون از پیچ دار من دیاری کرده ام پیدا

شنا ور ماندم اندر بحر جست و جوی یک عمری — رسید ستم بخود یاری کناری کرده ام پیدا

شنا کردن درون بحر بیحد سخت مشکل بود
بیازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

امشب الست کز و حلقه جهان بر در ما — نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جهان بر نمط شمع سحر — بی فروغست مه چارده با اختر ما

چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق — قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما

ندا هدا جام طهور از پی فردا بردار — جرعه نوش کن این دم ز می ساغر ما

نظر حضرت عشقست بسوی فقرا — که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

اوج گیرایی ما بین که فضای ملکوت — جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما

فکر هر کس نرسد مغز سخن را ای دل — تنگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما

تا نیاید ز خودی خود زهی سوزان باش
همچو اسپند بآتشکده مجمر ما

دی پای بند دین مجازی بدیم ما
اینک قدم بکوی حقیقی زدیم ما

اسلام را گذاشته و عشق آن صنم
مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

از تابهای اشعهٔ حسن و جمال یار
از پای تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم
تا گشته در معارف حق اوحدیم ما

ذات و صفات ما همه پیوسته سوی اوست
از هر جهت بهر جهتش مستندیم ما

پیداست سر عشق ز بطن بطون من
از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیباک گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

دین مغان گرفته و خوش کافریم ما
مستیم و بیکسیم و ز خود بدریم ما

از فرقهای تفرقه بس منکریم ما
با جمع اهل جمع موافق شدیم ما

دانا کشیم و دشمن عقلیم با یقین
گردن و تن و دل و جان پروریم ما

رندیم و بیخودیم ز خود ناآشنا ایم
وز خطرهای وهم صفا خاطریم ما

از جلوهای حسن بچشم نگاه و دل
در سخت حیرتیم و بلا شدیم ما

از تابش شعاع جمال و جلال یار
آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

باکی نه چو سران خیال نیاز نیست
جان را بکف نهاده و خوش بیسریم ما

بمرآت جهان بنمود جانان روی زیبا را
برنگ دیگر و شان دگر هر بیننده دیدارا

انیس اهل ایمان هم شده هم یار بیدینان — بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را

بپشت پارسایان بار تقوی برنهاده است او — بجان میکشان انداخت مهر جام و صهبا را

بنور آفتاب روی او هر ذره تابانست — نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را

بقومی فخر و فقر و خاکساری کرده ارزانی — بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا

بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگری دارد — بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

بنازد از فیض جود اوست پر معمورهٔ عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را — که نشناسم ز بدهوشی سر از پا و ز سر پا را

سراپا بیخودم گردان ز شیدا هستیم برهان — چه در بند خودی یافتم جمله بلاها را

بلای بند هستی سخت عقد مشکلی دارد — که مشکل مینماید حل او هر پیر و برنا را

درین مشکل کشائی باده و حکمت چه کار آید — نمی بینم توانائیش الا جام صهبا را

بیا که جلوه گر شد بر دلم ای راحت جانم — دگر بپسند بر من وعدهٔ امروز و فردا را

سر و دل یکلک تن مهیا دارم ولیکن — گزیری نیست گر ناید پسند آن شاه زیبا را

بپروایم چه پروا نیست آنکس را که بی پرواست — نه یارم در جناب اوست نه یارست پروا را

نهادی داغ دل در سینهٔ مهتاب شب افروز — برافگندی ز عارض چون نقاب لطف و تا را

چه بیصبریست یا رب این چه بیتابی که من دارم — مبادا این حالتم هرگز بقسمت گیرد ترسا را

بشبهای فراق تو و در روزان مهجوری — اگر بیند مرا صد پاره گردد سینهٔ خارا

نیازِ و انکسار و عجزِ من از حد گذر کرده
بده یکذرهٔ بارے بدرگاهِ خودم یارا

بیا ای ساقیِ زیبا و پُر کن جامِ صهبا را
بیا بی وه بکاوی بجز گردان زما ما را

جمالِ حسنِ روی خود بمشتاقانِ خود بنما
بر افگن از رخ و عارض نقابِ لعبتِ زیبا را

گدا و بینوایم بی سر و برگیست سامانم
نخواهم ملکِ اسکندر نه جاه و حشمتِ دارا

غمِ هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد
بیا بنگر بحالِ ما و بنشان فتنه برپا را

شب آنگو آمد اندر چشمِ من در حالِ مخموری
بجیبِ آسمان دیدیم چون عقدِ ثریا را

بگو شمه کی کند جا وعظ و پندِ واعظِ ناصح
که در مستان بنا شد قدر و عزت مردِ دانا را

نیازا اندر طریقِ خاکساری خوشتر آن باشی
شود دلدارت آخر نرم گو سختست چون خارا

پس جامهٔ خون گشتهٔ شمشیرِ جفا را
پیراهنِ سرخست لباسِ شهدا را

یک ناخنهٔ دیدهٔ حیرت مده لغو
نظارگیِ ابروی خمدارِ شما را

اندر لعل آوردهام اینک لبِ یاران
تا با سگِ کوی تو کنم پیش مدارا

گیسوست بروی تو و یا شب بخِ روز
یا سود زنگیست بهم ترکِ خطا را

مستِ میِ نابِ تو بهوش آمدنی نیست
لا تجمرن من کاسک من کان سکارا

چون شمع سراپا ببر گریه و آهم
من نارک قد صرت دخانا و شجارا

روزی بتماشای نجش جوش دهم من
اجریت من العین عیونا و بحارا

هر قطرهٔ اشکی که فرو ریختم از چشم — قد کان من القلب مذابا و منارا

چه دید سرشکم شفقی گفت بیاران — هان دوره کیند این کس پرکرده غارا

زین پیش کسی اشک بدین رنگ ندیده است — وز دیده نگر از کف من رنگ حنارا

یارب چه کنم چاره خود هیچ ندارم — این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمی به نیاز ای شه بیداد و ستمگر
تا کی ندهی داد فقیرا و گدارا

ای دل بگیر دامن سلطان اولیا — یعنی حسین بن علی جان اولیا

ذوقی وگر بجام شهادت ازو رسید — شوقی وگر بمستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام ولی علیست او — هم فخر انبیا شده هم شان اولیا

آئینهٔ جمال الٰهیست صورتش — زان رو شده است قبلهٔ ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش — گوی سبق ربوده ز میدان اولیا

روی نکوش مطلع صبح سعادت است — سیمای اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

عشقت الست کرد و نام و نشانم باقیست — گرچه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست

گوهر هستی من گرچه حباب آسا هست — ذات حق کان من و بحر روانم باقیست

محفل ساغر و می مطرب و نی آخر گشت — مستی و وجد دل و رقص کنانم باقیست

شعلهٔ نورِ قِدَم بر دلِ طورم تابید
سوختم خاک شدم سوزشِ جانم باقیست

گر نماندیم درین دیر چه باک است نیاز
که ازل تا ابد جانِ جهانم باقیست

رفتم اندر تهِ خاک انسِ بتانم باقیست
عشقِ جانم برید و آفتِ جانم باقیست

سر و سامانِ وجودم شررِ عشق بسوخت
زیرِ خاکستر دل سوزِ نهانم باقیست

کار و بارم همه بگذشت ز میدانِ شهود
همچو نقشِ کفِ پا نام و نشانم باقیست

هستیم جمله خیالیست بمثالِ سراب
بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمعِ فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشقم اندر پسِ من فاتحه خوانم باقیست

خیالِ دوست در دل آنچنانست
که عالم جمله از چشمم نهانست

اگر خواهم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیانست

ببین در صورتم با چشمِ تحقیق
حقیقت را مجازم نردبانست

وُجُودُ الکُلِّ عِندِی فِی خیالٍ
نمودِ ماسوا وهم و گمانست

بلای هستیست این عالمِ آشوب
عدم شهریست کو دار الامانست

اگر دانی که هر شی هست لاشئ
بدان که هر مکان هم لامکانست

ولا سِرِّ حقیقت کس نداند
مگر صاحبدلی کو رمز دانست

باین و آن نشانِ او مجوئید
که بیرون ذاتِ او از این و آنست

نیاز این گفتگو از من مپندار
کہ نے گفتار نائے راز پاست

یار ما را هر زمان نام و نشانِ دیگرست
گل بُوَد هم صورتش در شکل و شانی دیگرست

در طلسمِ خلق بر گنجِ رخش گیسوی او
هر طرف مارِ سیاهی پاسبانی دیگرست

راهِ او از طالبِ دنیا و دین کی سر شود
طیِ راهِ عشق کارِ کاروانی دیگرست

من نه تنها جانفشانی پیشِ جانان کرده ام
بر سرِ هر تارِ مویش جانفشانی دیگرست

از اسیرانِ هوای حورِ جنت نیستم
بلبلِ عشقم مکانم آشیانی دیگرست

فارغ از سود و زیانِ دین و دنیا گشته ام
عاشقِ غمدیده را سود و زیانی دیگرست

دیده بر دیدارِ جانانست ما را و سیدم
سینه ام مجروح هر دم از سنانی دیگرست

بندهٔ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
آرزوهایِ چنین کارِ کسانی دیگرست

مرغِ جانم کی فرود آید به بستانِ ارم
مرغزارِ مرغِ جانم بوستانی دیگرست

من جهانی غیر زین هر دو جهان بگزیده ام
خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگرست

جسم و جانِ کاملان نبود مثالِ ناقصان
عاشقان و عارفان را جسم و جانی دیگرست

فیضیاب از بارگاهِ شیخ عبدالقادرم
زین جهت ما را براهِ فقر شانی دیگرست

سرِ عشقش در بیانِ کس نیاید ای نیاز
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگرست

دمی که صانعِ تقدیر طینتم بسرشت
سرشت خاکِ مرا با شرابِ صافیِ چشت

بلوح طالع هر کس نوشت کردارے
بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینهٔ من ره بسوی خود آراست
نه راه کعبه روم نی کلیسیا نه کنشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد
برنگ لعل برآمد بسوخت خلق انگشت

ز رنج و راحت هستی گذشته در جائے
رسیده ام که در آنجا نه دوزخست و بهشت

نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود
برابرست دُرِ بے بها بریزهٔ خشت

مبارک بادت ای دل گشت بینا دیدهٔ کورت
نمایان شد بهر سو طلعت یار نکو صورت

عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخوارت
که در مستی و مدهوشی در آمد جان مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست و جوش و خروش تو
که یکسر گوش عالم پر شد از ها و هوی شورت

برآید هر چه از دل بر زبان فاش گو ای دل
که هشیاران برای بیهشی دارند معذورت

چو رفتی از میان پس خود خدا گشتی انا الحق زن
که شد پیوند جان جان و دل حالات منصورت

جواب رب ارنی لن ترانی نشنوی هرگز
بعشق آتشین بردی شده سوزان تن طورت

نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگے
بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانت
مبدّل شد بروز روشنی شبهای دیجورت

شرابی خوردی از جام لب یار شکر خواری
سلامت باشد از تلخی هجران جان رنجورت

نباشد گر عبادت خالصاً لله ای زاهد
بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بزدی نیاز دل
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست — مستیم از میِ مغانهٔ اوست

شعله زن در متاعِ جان و دلم — آتشِ حسنِ صدزبانهٔ اوست

مدتِ هستیش چه می‌پرسی — کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی‌گنجد — در دلِ دردمند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شگوفه و گل و خار — جمله روییدگیِ دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود — من و تو حیله و بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اول و آخر — قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق و عالم ز ماه تا ماهی — موجِ بحرِ بیکرانهٔ اوست

صدفِ چشم و دل که تاباست — اثرِ گوهرِ یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امیدِ نیاز
بستهٔ همتِ شهانهٔ اوست

حسنِ روی هر پری رو عکسِ حسنِ روی اوست — رنگ و بوی گلشنِ خوبی ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکرِ جست و جوی اوست — هر زبان در هر دهن در فکرِ گفت و گوی اوست

منزلِ هر مشرب و مذهب سرِ کوی اوست — انتهای راهِ هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریمِ کعبه و دیر و کلیسا و کنشت — قبلهٔ جانِ جهان طاقِ خمِ ابروی اوست

بر لبِ هر جویباری در گلستانِ وجود — رونق افزای چمن سروِ قدِ دلجوی اوست

فتنه و آشوبِ جهان و شورش و غوغای دل — غلغلِ شور و دو عالم جمله های و هوی اوست

پیر نیاز ای دوستان از بی نیازی شکوه نیست
زانکه در خویشم سراپا را دو در سیم خوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست
عالم جان پای بند پیچ و تاب موی اوست

شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است
ناوک انداز نگاه دیدهٔ جادوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب
عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کی خوش آید در مشامم بوی گل بستان دهر
سالها شد کین دماغم پر مشام از بوی اوست

بر دلم ای دوستان از کفر عشقش شکوه نیست
زانکه او زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اند ای نیاز
چون سر اینها ز چوگانش بجای گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ذرات اوست
تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذره تابان نور خورشید دیست
صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط
در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

در سحاب نیستی تابانست برق هستیش
ظلمت آباد عدم روشن ز ایماضات اوست

امتداد نقطه اش نقش جهان الفش بست
دفتر آفاق و الانفس نسخهٔ آیات اوست

هم وجوب هم قدم هم وصف ارکان و حدوث
در نگاه دیدهٔ بینا همه آلات اوست

ملک تحقیق نی چون معمور از هست ای نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل دستگیرِ حلقهٔ زلفِ دوتاے اوست
جان پاے بندِ قیدِ کمندِ هواے اوست

حیرانیم ز حسنِ رخِ دلرباے اوست
دیوانگیِ عقل سرم از بلاے اوست

غارتگرِ قرارِ دل و رهزنِ شکیب
شوخی و ناز و غمزه و طرز اداے اوست

شور و فغان و ناله و سوز و گداز و آه
درد و تپش بجانِ دلم از براے اوست

از نسخهٔ طبیب نباشد شفاے من
دردم هرآنکه داد علاجم لقاے اوست

در رشتهٔ مرادِ من افتاد صد گره
چشمِ نگه بناخنِ مشکل کشاے اوست

تا آشناے عالم و بیگانهٔ جهانست
اندر جهان کسیکه دلش آشناے اوست

سازد بزیر سایهٔ خود شاه و جهان
آنکس که زیر سایهٔ بالِ هماے اوست

چون بر نیاز جرم وفاے تو ثابتست
جور و جفا هر آنچه برو شد سزاے اوست

حسنِ جهان ز حسنِ رخِ دلرباے اوست
آبِ روانِ گلشنش از جوے بهاے اوست

گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل
باجمله اینهمه همه نشو و نماے اوست

هرچند ذره ذره ز مهرست کامیاب
تا هم بگردش از پیِ مهر و هواے اوست

[illegible] وسعتِ ارض و آسمان
بیت المقدسِ دلِ بے شرک جاے اوست

ایمانِ عالم از رخِ نورانیے ویست
کفرِ جهان ز طرّهٔ زلفِ دوتاے اوست

باشد ز رخ قیدِ یقین همون سندا
آن کس که در احاطهٔ قیدش سواے اوست

چشمِ دلِ نیاز که تابانست چون صدف
از آبِ روشنیِ دُرِ بی بهاے اوست

کسیکه سرّ نهانست و در علن همه اوست
عروسِ خلوت و هم شمعِ انجمن همه اوست

بمصحفِ رخِ خوبان همین نمود رقم
که خط و خال و رخ و زلفِ پر شکن همه اوست

ز سیرِ عشق چو واقف شوی یقین دانی
که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست

نظر بعیب مکن در طیورِ باغ وجود
که طوطیانِ چمن زاغ و هم زغن همه اوست

همین صدا سے بگوشم رساند بادِ صبا
که لاله و گل و نسرین و نسترن همه اوست

شنیده ام بصنمخانه از زبانِ صنم
صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست

ز سازِ مطربِ پر سوز این رسید بگوش
که چوب و تار و صدای تنن تنن همه اوست

شنیدِ من همه صدقست و دیدِ من همه حق
که گوشِ من همه او هست و چشمِ من همه اوست

چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم
که دیده دیدهٔ جانم بجان و تن همه اوست

اگر تو دفترِ اسلام و کفر پاره کنی
یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست

اگر ز قیدِ تعین برون شوی چو نیاز
نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام اینجا
قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

اے دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
کز دیدنِ او یک اثرت آمد و رفت

دانم که خیالت بدانسان شعلهٔ حسن
چون برقِ درخشان بسرت آمد و رفت

اے دل ز سرت رفت سرِ حسنِ مجاز
صد شکر که این درد سرت آمد و رفت

ای جانِ جهان جانِ من زار و نزار
بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت

این مرده تنم بهر قد میوسی تو — گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت
صد حیف ندیدست گهی روی مراد — مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت
از آمدنت در بر ما نیست یقین — صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت — منظور تو اندر نظرت آمد و رفت
او گرد رهش سرمه نکردی در چشم — حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت
چون ابر سیاهست تنت بر تو حجاب — آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت
ای فکرت نازک و باریک خیال — ورنه ببرت موکمرت آمد و رفت
ای دل نگرت نیست شناسائی یار — کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت
ای سر بچه دردی و چه شوری و چه وهم — کارام دو دورِ سرت آمد و رفت

دانم که نیازم بگشت سوی تو یار
در کوچهٔ من ماند اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت — در جفای تو جفا بر سر ما آمد و رفت
بر لبم شور و فغان و بدلم شورش عشق — ناله و آه بهجر تو جدا آمد و رفت
بالیقین کرده ستم پیشه ترا مهر رقیب — ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت
جز وفای تو دلم هیچ نکردست گناه — کین جفا بر سر ما از تو سزا آمد و رفت

لنگ شد پای خیالم لیک شمارا ره نیافت | سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصهٔ حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

دلا ربودن گوی خدای آسان نیست | بدون ترک سر این گوربائی آسان نیست
بکوی یار ز پا رفتنت بیابی را ه | اگر ز سر نکنی پارسائی آسان نیست
تجرد از من و تو شو گذر ز بند دوی | که حق رسیدن ما و شمائی آسان نیست
نخست ترک هوا گیر ور تو ایدل خام | قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای | بتا ز آئینه چهره نمائی آسان نیست
وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق | که از جنابت حدث صفائی آسان نیست
تهی ز خویش چو نی شو ز پای تا سر خود | وگر نه بوس لب لعل نائی آسان نیست
برون برآر تو خود را ز درمیان مشمار | بهیچ نوع دگر خودنمائی آسان نیست
هزار گونه بدی مندرج بهیکل نفس | ز کید و مکر و فریبش رهائی آسان نیست
بخاک نیستی اول بیا و پست بشو | که سربلندی و رفع لوائی آسان نیست
صفات سمع و بصر علم راز یار بگیر | وگرنه ای دل نادان سمائی آسان نیست

بکش نیاز کنون مایهٔ هستی خود را
جز این وسیله بکنجت رسائی آسان نیست

آنکه پرورگهش نیاز من ست | شهسوار سمند ناز من ست

از ازل تا ابد بحسنِ قدیم | دیده واکرده عشقبازِ منست
آنکه غارت نمود کشورِ دل | چشمِ مستِ خونخوارِ نیزه بازِ منست
آینهٔ معنیست صورتِ من | خود حقیقت نما مجازِ منست
گر انا الحق زنم بعید مدان | در حقیقم گفت حق که رازِ منست
زاهدا کن وضو بخونِ جگر | در سرت گر سرِ نمازِ منست
در میانِ جهانِ کهنه و نو | جانِ محمود در ایازِ منست
از صفاتِ منست فقر و غنا | سوی خود باز چشمِ آزِ منست
همچو نی شو تهی ز سر تا پا | گر خیالت به نی نوازِ منست
آسمانِ بلند و پستِ زمین | از نشیبِ من و فرازِ منست
شمع روشن شده بنورِ دلم | سوزِ پروانه از گدازِ منست

حسن خود عاشقست و خود معشوق
پرورِ نازِ خود نیازِ منست

دیده بازی نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت | گرمیِ نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرمِ کعبهٔ دل | چشمِ جادو نگهان مصحفِ ایمانم سوخت
شررِ آتشِ دل بود نه اشکِ رنگین | کاستینِ من و هم گوشهٔ دامانم سوخت
وای ناکامیِ من از لبِ لعلت تا کی | حسرتِ تشنه لبی از چشمهٔ حیوانم سوخت
آه و دودِ منِ جانسوز بروی نرسید | آتشِ عشق چرا همچو سپندانم سوخت

غمِ بیتابیِ دل بود هنوزم در پیش
که دگر جلوهٔ قامت سر و سامانم سوخت

شدتِ محرقهٔ عشقِ تو هیچم نگذاشت
هم سر و دم و هم خواهشِ درمانم سوخت

استخوان سوزیِ مار اسیبی پیدا نیست
هان پیِ شیرِ دل اینجمله نیستانم سوخت

خواستم گرمیِ حسنِ تو تحریر آرم
همه تن شعله نمط خامهٔ حسانم سوخت

گر بجوشی بخموشی مکن ای شاه بنیانه
سر بزانو شدنت جانِ غزلخوانم سوخت

مهرِ رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت
گرمیِ شعلهٔ حسنِ تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سرِ بزمت همه عمرم بسوزد
لیک یک لحظه بهجرانِ تو نتوانم سوخت

نیست انصاف که بزمِ تو برافروزد شمع
مهر پرور بحضورت پروان دانم سوخت

دلِ مجموعِ من از غنچهٔ لب بند خوشست
هرزه خندیدنِ گلهایِ گلستانم سوخت

منکه پروانه نمط سوزی و سازی دارم
غلغل و شورِ سحرگاهیِ مرغانم سوخت

لاله زارِ جگرم رشکِ بهارِ ارم ست
نوبهار بتجلیِ صحنِ گلستانم سوخت

دفترِ دعویِ تقدیسِ ملایک یکسر
شعلهٔ آتشِ عشقِ دلِ انسانم سوخت

گذرِ قافلها یک نفس آسوده نداشت
غمِ آوارگیِ گرد بیابانم سوخت

فلکِ افلاک بسیلابِ سرشکم در چرخ
بود تا چشم سهیلت یمِ طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن به بهار
در چمن نغمهٔ مرغانِ خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت و من و تنهائی
غمِ واماندگی از قافلهٔ یارانم سوخت

داغِ برقست قرارِ دلِ بیتابِ نیاز
جانِ باران گهرِ چشمِ دُرافشانم سوخت

کافرِ عشق ز رسم و رهِ ایمان برگشت / محوِ نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت
بسکه از چشمِ سیه مستِ کسی سرمستم / دلم از ذوقِ می ساغرِ دوران برگشت
میتوان از دو جهان از دل و جان برگشتن / مگر از عهدِ وفای تو که نتوان برگشت
دوش از جلوهٔ نازِ تو به صحنِ گلشن / بلبل از نالهٔ درد و گلِ خندان برگشت
نظرِ اهلِ نظر منتجِ کشفست و شهود / صوفیِ صافیم از حجت و برهان برگشت
قیدِ مذهب سببِ سلبِ تجرّد تا دید / دلِ بی قید ز هر گبر و مسلمان برگشت
هر که سودای محبت بسرِ زلفِ تو کرد / نقدِ جمعیتِ دل داد و پریشان برگشت

نگهِ لطفِ تو گر سوی نیاز آمدنیست
روزی از رنج و غم و غصه توان جان برگشت

آنچه با باده کشان ساغرِ صهبا میکرد / دورِ چشمِ تو به مخمورِ دلِ ما میکرد
متنِ حسنت که قضا و قدر انشا میکرد / کاش با حاشیهٔ مهر محشّی میکرد
جوشِ عشقت بسرم مستیِ صهبا میداد / دلِ صد آبله ام جلوهٔ مینا میکرد
دیده میساخت بهر جای خیالِ لبت / دل تا دیده مقامش بسویدا میکرد
چشمِ نرگس بچمن راه که میدید خدا / گوشِ گل آهِ نهانی که اصغا میکرد
سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل / نظرِ لطف سوی بلبلِ شیدا میکرد

صانعِ جزو و کل این جوهرِ فرد هنت | کاش بساخت ز نقش لبِ عن وا میکرد
دستِ بیدادِ تو میگشت جهان را تکسیم | بازپامالیِ هر گشته کفِ پا میکرد
چرخ با اینهمه بیمهری و بیدادگری | بر سرِ کشتهٔ جورِ تو چه مهیا میکرد
شد بقربانِ کسی جان و دل و ایمانم | که مدام از سرِ الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش یارِ نیاز
یوسفِ مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دلِ ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد | شب در آئینهٔ خود وصف تماشا میکرد
بحرم حرم و دیر و کلیسا گشت | هر که بیعت ترا وای چه بیجا میکرد
شیشه بود دلم یا که طلسمِ حیرت | که بتمثالِ پری جلوه گریها میکرد
عینِ دریاست حبابم بنگاهِ تحقیق | ورنه این قطره چرا شورشِ دریا میکرد
کمیِ قدرم و افزونیِ جاهش باهم | هر یکی حکمتِ تکرارِ تمنا میکرد
حاصلِ غیرتِ من بود پریشانیِ دل | ناخنِ شانهٔ زلفت چو گره وا میکرد
مد برهم آمده بود پر از خونناب | محکِ لب سببِ این شورش و غوغا میکرد
دل من هیچ سپندان ببرِ آتشِ عشق | در حضورِ نظرش لب بدعا وا میکرد
لبِ میگون تو بیساخته مستِ الست | ساغرِ چشمِ تو سرمستیِ صهبا میکرد
قوتِ شاهِ نجف بین که بیک نیم نگاه | میکند آنچه بصد فکر مسیحا میکرد
ای نیاز اینهمه اعجاز کسی میگویم | که حقش یاد بتنزل وطا ها میکرد

ای کاشکی که تلخی هجرم رها کنند
وز شربت وصال بدردم دوا کنند

ان بنده پروری و نوازش بعید نیست
شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند

آنانکه زیر سایهٔ مهرت مقام شانست
در دل چرا تخیّل بال هما کنند

شوریدگان حُسنِ جمال و جلالِ یار
تسکینِ دل محلکِ دو عالم کجا کنند

دیوانگانِ بادیه پیمای عشقِ او
هفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند

آن چشمِ التفات که بر حالِ دیگرانست
آیا بود که غشرِ عشیرش بما کنند

بر کشتگانِ چشم و اسیرانِ دامِ زلف
غوری براستا و نگاهی چرا کنند

مارا بره و بره دگران را بیا بیا
بر ما جفا و جور بر آنها وفا کنند

در رشتهٔ مرادِ من اُفتاده صد گره
با ناخنِ مژه مگر این عقده وا کنند

جانان بسویِ اهل نیازت گذار کن
تا جان و دل نثار و فدای شما کنند

وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد
او چنان ماند تپان وین هیچ غافل بگذرد

شسته ام دستان خود از زندگی در بیدلی
کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد

جز دم شمشیر و نوکِ تیر آن خونخوار کیست
محرمِ دردی که آن بر جانِ بسمل بگذرد

نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید
آه را هم زور بازوئی که از دل بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سرشکِ اشکِ من
می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب مونس بدست اُفتاده است
غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگار یار آنہم یار برد
کیست یارب جان من یارب اگر دل بگذرد

در غم جانان بیا یا مانشین ای عندلیب
کین حیات چند روزہ حال شامل بگذرد

اہل دل گویند مارا آفرین باد ای نیاز
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

گر شبے آن ماہ تابانے بہ محفل بگذرد
حیرتے بر شمع و بر پروانہ مشکل بگذرد

آنکہ او دل دار و از وی حالت بیدل مپرس
درد بیدل را کسے داند کز و دل بگذرد

عاشقان را سوی جانان عشق کامل رہبرست
عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد

آرزویم جز تماشاے جمال یار نیست
نیست امکان اینکہ در دل وہم باطل بگذرد

فکر بیہودہ چہ عبث در خاطرت داری نیاز
کی تواند بہ شدن زخمیکہ از دل بگذرد

بسنت آمد و گلدستۂ بہار آورد
نشاط و خرمی آمادہ در کنار آورد

ترانہای طرب نغمہاے جان افزا
رباب و عود و دف و چنگ را بکار آورد

فزود مستی و جوش و خروش مستان را
ہواے نشاء بہ شیخان ہوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارک باد
بہار آمد و گلہا بشاخسار آورد

شگفت غنچۂ دل از ہواے فصل بہار
نہال خاطر بستہ برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر
[illegible] گل گفت و در قرار آورد

بحضور خسرو ہندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

صورتم پستست لیکن معنی دارم بلند — باطنم آزاده مطلق ظاهرم در قید و بند
راه حق سر کردن آسان نیست جز رفتن بسر — اندرین ره باید ای دل همت مشکل پسند
نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود — چشم دل بکشا و بنگر بی حجاب ای هوشمند
باطن و ظاهر خود او هست اول و آخر خود اوست — برتر از چند است و چون هم جلوه گر در چون و چند
هم خود او شیخ و برهمن هم خود او دیر و حرم — هم خود او خلدست و رضوان هم خود او نار و گزند
هم خود او ست و می و میخانه هم ساقی خود اوست — هم خود او ملا و واعظ گرمجوش وعظ و پند
هم خود او معشوق و عاشق هم خود او حسنست و عشق — هم خود او معبود و عابد در نگاه هوشمند
هم خود او اندر تماشای جمال خود بود — هم خود اندر آتش عشقت سوزان چون سپند
هم خود او مستغرق دریای نیرنگی خویش — هم خود آماده از سر انکار بر خود ریشخند
هم از خود محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده — خود نقاب خود شده و بر روی خود خود را فکند
خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق حقیقت — طالب حق را نشان دادم ز راه حق پسند

نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق ز تو منت و احسانی چند — مشکل چند مرا کرده آسانی چند
هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد — خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند
بگدای درت شاهی عالم بکنم — تاج بخشان جهانند گدایانی چند
چشم دُر ریز ندارم بکجا ابر کجا — آن همه کان دُر این قطرهٔ بارانی چند

فیضِ دریادلیِ دیدهٔ دُربارِ منست — جیبِ قلزم شده پُرگوهرِ غلطانی چند

اثرِ حضرتِ عشقست که دارم در دل — لاله‌زاری عجبی رشکِ گلستانی چند

غزلی شسته و رُفته دگری گوی نیاز
که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

نیست تنها لیقمت ناله و افغانی چند — دارم از سوزِ درون بهرِ تو بُحرانی چند

می برآید شررے از بُنِ هر موی تنم — تا فلک رفت سرِ شعلهٔ نیرانی چند

اشک رنگینم از آن جاے بچشم دارد — که نثارِ سرِ تست این دُر و مرجانی چند

تا تو آئی بنظر غیرِ تو ناید در چشم — صفِ مژگانست مرا حاجب و دربانی چند

غمزه و طرز و ادا عشوه و ناز و شوخی — دلبری را چه فراکرده سامانی چند

نیست نرگس بمزارم که ز روے حسرت — خاکم آورده برون دیدهٔ حیرانی چند

غزلی تازه دگر گو بهمین طرز نیاز
که بشنوند و برقصند سخندانی چند

نیست در کوے تو تنها سرِ قربانی چند — فرش راهست همه جا مردمِ انسانی چند

استخوانم شده از سوزِ درون خاکستر — شعله زد آتشِ عشقت به نیستانی چند

اثرِ کلفتِ زلفت پریشانیِ دل — چون پریشان نشود یار پریشانی چند

نیست آئینه بروئیت متحیّر تنها — صف زده هر طرفی دیدهٔ حیرانی چند

فیضِ محبوبِ الٰهیست که در خطّهٔ هند — خسروانِ دو جهانند گدایانی چند

نه زیانست که جانم به نیازش بردند
میدهد در تن من هر نگهش جانی چند

امیر المؤمنین صدیق اکبر — امام المسلمین صدیق اکبر
رئیس العاشقین صدیق اکبر — انیس العارفین صدیق اکبر
رفیق مصطفی در غار تاریک — نبوده غیر این صدیق اکبر
نثار با حضرت مصطفی کرد — برای کار دین صدیق اکبر
ببین اندر کمالات نبوت — ز امت بهترین صدیق اکبر
نبی را داد حق تسکین بمعراج — بآواز همین صدیق اکبر
امام هر که و مه از صحابه — که شد ای دل جز این صدیق اکبر
باجماع صحابه شد مقرر — نبی را جانشین صدیق اکبر

نیازا زانکه هر آن مداحش آمد
که بوده ست اینچنین صدیق اکبر

ستمگرا سر تشنم گذر دریغ مدار — بیا ز کشتهٔ خود یک نظر دریغ مدار
فسانة الیست سطول التطاول زلفت — سماع مختصری زان سمر دریغ مدار
گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم — ز آب پاشیت ای چشم تر دریغ مدار
اگرچه لطف جوابم امید نیست نیاز — بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار
اگرچه صید زبونم ولیکن ای صیاد — گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار

ستوده هجر از خویشتن مرا غربت مه — خبر ز حال من خسته سینه دریغ مدار
بظلمت شب زلفت بغیب افتادم — ز جلوهٔ رخ رشک قمر دریغ مدار
بهار داغ دلم رشک گلشن ارمست — پری رخا سیری باغم گذر دریغ مدار
هنوز قابل پیوند چاک جیبم نیست — ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار
شکیب و تاب و توان همره دلم رفتست — تو نیز بی دل و جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف ما حضرت تا بسر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلای دگر — مجنون طبع وحشیم گزید صحرای دگر
در هر نظر بنماید هم طرز دگر حسن بتم — هر لحظه بینم جلوهٔ هر دم تماشای دگر
چون من ز سر تا پای خود صرف تمنایش شدم — هیچم نماند تا زنم حرف تمنای دگر
نا رفته راه یک قدم طی مراحل کرده ام — نا داده جای خود ز دست آسوده ام جای دگر
در هر شکست و ریختن مستحکمی شد حاصلم — در هر بر افتادن ز پا در یافتم پای دگر

در حالت نزع نیازی یار جانبخشم بیا
بهتر نباشد زین علاج اینده م مداوای دگر

میکند یا مو دلم هر لحظه اظهاری دگر — از درد نم میزند سر هر دم اسراری دگر
بلبل دستان سرای جان باد در هر نوا — میدهد ما را نشان از سیر گلزاری دگر
می‌نماید هر زمانم محرم اسرار غیب — یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر

حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه‌گر
میکند هر دم تماشای رخ یاری دگر

کی شوم قانع بمهر ماهرویان جهان
چونکه اینها قطره اند از بحر زخاری دگر

رب ارنی میسراید موسی هر موی من
میدهد در هر تجلی جلوه دیداری دگر

چشم عالم بین چه تاب آرد بخورشید رخش
دیدن رویش بود مقدور ابصاری دگر

عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم
راه و رسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر

علم رسمی در کنار انداز و گیر از دل سبق
نکته عشقت کند حل بحث و تکراری دگر

هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم
نیست جز با هو و شورم تا ابد کاری دگر

هر چه از سحر و فسون اندر جهان می بینمش
جادوی چشمان فتان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان
فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

جنت الماوای دل کوی بتان دانسته ام
زان جهت مستغنی از حور و جنان می بینمش

در ازل شغل دلم مهر بتان هی بوده است
زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا برخیز و رو چون سایه همراه نیاز
زانکه در راه حقیقت خوش روان می بینمش

آنچه او صبح است از روی بتان می بینمش
وانچه او شامست از موی بتان می بینمش

هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان
غمزه چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامیدی که گاهی دست بر دامن زند
در تهِ خاکِ رهِ کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت و تا لبم آمده
دل هنوز اندر پیِ جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان
روز و شب در شور و هاهوی بتان می بینمش

چون تماشا شد این دماغم بیدماغ از بوی گل
پردماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیتِ سجده بسوی کعبه چون آرم بدل
سر نهاده سوی ابروی بتان می بینمش

دیر را دانم حرم در پای بت سر آورم
زانکه وجه الله خود روی بتان می بینمش

بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن
اسجد میخوانیش حق سوی بتان می بینمش

زاهدا تا هم صنم گیر از ادب پیشش نیاز
چونکه از قوم دعاگوی بتان می بینمش

آنکه بد سر نهان نور عیان می بینمش
هم نه عالم برتر و هم عین آن می بینمش

در مقامِ ذاتِ خود نام و نشان چیزی نداشت
باز در اسم و صفت نام و نشان می بینمش

رتبه اش عالیست از بودن چنین کون و مکان
بوالعجب هستم که هم در هر مکان می بینمش

در تماشای جهان چون دل نهاد از خلوتش
گر دگر دید این و آن خود این و آن می بینمش

گاه صاحب هوش و عاقل واعظ عالم شود
گاه مست اندر سرِ پیرِ مغان می بینمش

گاه با ناز و ادایش شوخ و شنگ و دلربا
در لباسِ گلرخان خوش نوجوان می بینمش

گاه بسمل نیمجان مجروحِ شمشیر بتان
شکلِ زارِ عاشقان بس ناتوان می بینمش

گرچه پوشد کسوتِ بسیار در رنگِ هزار
لیک من او را چو یک دانم همان می بینمش

دل که بود اندر تنم پر از نیاز درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می بینمش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش
الفراق ای ننگ ناموس الوداع ای عقل و هوش

یارب این چشمیست یا جادوست کز کیفیتش
همچو دریای محیط این قطره ام آمد بجوش

شد تنم همرنگ با جان جان به تن همرنگ شد
می برد هر جا که خواهد جان بتن خانه بدوش

گفتمش ای جان من حجاب و هم تن خود تویی
گفت فی الواقع ولی در ستر این اسرار کوش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
می برآید از درونم هی خروش و هی خروش

دی بدم من شیخ دین سبحه خوان مسجد نشین
هستم اکنون بت پرست و کافر زنار پوش

زهد و تقوی در فگندم زیر پای آن صنم
مذهبم عشقست و رندی مشربم جوش و خروش

زاهدا بشنو خدا را آنچه میگویم ترا
زهد بمعنی گذار و جام عشق از من بنوش

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز
گشته ام از بهر یکدو جام می طاعت فروش

عالمی پر شور گشتست از غلغل و شورت بیانه
یکدمی ای یار من از ها و هو بس کن خموش

پرتو مهر قدیمست این مه تابان عشق
جلوهٔ نور کلیمست آتش سوزان عشق

دود آه سرکشی از سینهٔ سوزان من
مد بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوایی خسرو پیمانکنند
شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربطِ عاشقی ‌‌ نیک سنجیدیم سوزِ هر دو در میزانِ عشق
در حریمِ وصلِ جانان در نهادم چون قدم ‌‌ هستیم را کرد بیرون از درش دربانِ عشق
صبر و دل هوشِ سرم چون طاقتِ مهمان نداشت ‌‌ خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمانِ عشق
دارد آزادی ز تقییدات وهمی بیگمان ‌‌ هر که دارد پای در زنجیر در زندانِ عشق
کافرِ عشقم مپرس از دینِ من ای همنشین ‌‌ عشق اسلام است و دین و ملک کفرستانِ عشق
فارغ از رسم و رهِ گبر و مسلمان ساخته ‌‌ مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسانِ عشق
کشتهٔ شمشیرِ عشق از مرگ باشد در امان ‌‌ زندهٔ جاوید باشد مردهٔ بیجانِ عشق
لیس فی سوقِ الحقیقة من متاعٍ غیرِ حق ‌‌ لیس من دونِ الفنا جنس علی دکانِ عشق
لطفِ سیرِ عشقبازی از سرِ بسمل مپرس ‌‌ کاندرین میدان سرش گوئیست در چوگانِ عشق
در نگاهِ موشکافِ دیدهٔ اهلِ نظر ‌‌ در پسِ هر پرده دارد جلوهٔ جانانِ عشق

چشمِ ادراکِ خرد را بهره نبود نیاز
از تماشائی که بیند دیدهٔ حیرانِ عشق

باز بر تختِ دلم شد جلوه‌گر سلطانِ عشق ‌‌ سوخت رختِ هستیم از آتشِ سوزانِ عشق
بعد وهمی سرکند در یک قدم برداشتن ‌‌ طرفه طفره دارد این جولانیِ یکرانِ عشق
جوششِ دریای عشقست اینجهان و آنجهان ‌‌ گنبدِ گردون حبابی باشد از عمانِ عشق
یاب نمود این کثرتِ وهمی بیک دو کردهم ‌‌ بو العجب ماندم نگارِ خنجرِ برانِ عشق
گرچه یک آسانِ عشق آسان کند صد مشکلم ‌‌ لیکه مشکل‌تر ز صد مشکل بود آسانِ عشق

آبِ حیوان مرگ باشد در مذاقِ عاشقان
زنده جاوید هستند آنکسان از جهانِ عشق

زاهدا تا بین اگر بینایی داری هوس
هان بکش در دیده کحلِ خاکِ اصفاهانِ عشق

ملت و آئینِ عشق از جمله ملتها نکوست
زین جهت ره میروم بر جادهٔ یارانِ عشق

چون زلیخا من اسیرِ یوسفِ مصری نیم
در نظر دارم هزاران یوسفِ کنعانِ عشق

نی بوصل آرامِ جان نی در فراق آسودگی
از که جوییم چارهٔ این دردِ بیدرمانِ عشق

ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش
محو شو اندر تماشای رخ جانانِ عشق

جلوه گاهِ ذات بین منظرِ ایوانِ دل
عرشِ سلطانِ وجود این کرسی مکانِ دل

گنبدِ گردونِ عالم از حبابی بیش نیست
کو نمودار آمده از بحرِ بی‌پایانِ دل

دیده چون میدانِ دل برهان سُلّم نقص یافت
نتیجِ عکسِ قیاس ست حجت و برهانِ دل

چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی
صد هزاران یوسفِ مصری است در کنعانِ دل

در حبابِ دل بصدقِ جان همی دارم نیاز
تا ابد باشد همین سان دستِ من دامانِ دل

از بیانِ این و آن خاموش بنشین ای نیاز
باش مستغرق بدیدارِ رخِ جانانِ دل

در راهِ حق اندیشی نپوییم و میرقصیم
دست از خودی و خویشی بشوییم و میرقصیم

گه گریم و گه خندم گه دست زنم گه پا
از مستی و جوشش اندر ها هو ییم و میرقصیم

جامی زمیِ باقی از دستِ خوش ساقی
با کثرتِ مشتاقی میجوییم و میرقصیم

از جامهٔ جسمانی زان یوسف لاثانی — بوی خوش روحانی میبویم و می رقصم
در شوق جمال او یکدل شدم و یکرو — لا واحد الا هو میگویم و میرقصم
در راه شد و آمد مانند دم عیسی — هم سبزه نمط بیحد میرویم و میرقصم

چون رفت نیاز از خود وازکون و مکان برشد
زد نعره که من بیخود خود اویم و میرقصم

دمی نظارهٔ روی تو ای یار آرزو دارم — برون آ از سرا پرده که بسیار آرزو دارم
خیال لعل رویت رشته ام از کفر و دین بشکست — نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم
نگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش — که من سرگشتگی چون خط پرکار آرزو دارم
بسهلی از نگاهت میشود صد مشکلم آسان — با انصاف از نظر بازی چه دشوار آرزو دارم
حضور خویش یادم گیر وانگه مهر کن یا قهر — بهر گونه بدربار تو یکبار آرزو دارم
دلم دانای هر سر میرزائی کودکینی ست — با این جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

نیاز این شیوه را نبود ز هر کس خویش میدانم
که درد یار را درمان ز اغیار آرزو دارم

نه انکارم ز اغیار است نی یار آرزو دارم — خداوندا دل بی شغل و بیکار آرزو دارم
چو بر مرکز نشستم یافتم جاهی و مقام خود — ولا گردش چرا پرشکل پرکار آرزو دارم
شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم — کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم
ز قید کفر و دین رستم اگر آزادی بخشند — نشوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقام بخت دل میخواهم از چشم سرمژگان — که این مقصود خود را بر سر آرزو دارم
نگاه اندکی مهری بفرما بر دل زارم — اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم
بدور زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم — ز فیض عام تو ای مرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز مپرس از من
که هر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

ما جان خود بدلبر جانانه داده ایم — آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم
در بوس ما بیات نه وهم تلوث ست — جانان بیچ که بوسه بپاکانه داده ایم
از ما گره کشا ز دل مو بموی یار — سوگند زلف او بتو ای شانه داده ایم
حرمان ما بدور تو ساقی برای چیست — در قیمت می تو دل آیا نه داده ایم
تا چند خستگی و غریبی و بیکسیست — دست طلب بدست کریمانه داده ایم
زاهد طمع مدار ز ما پابوس خویش — بوسی نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستیم بحرم کی سر نیاز
ایمان و دین بکافر بتخانه داده ایم

هوای سیر گل دیدن ندارم — چو بلبل ذوق نالیدن ندارم
ز داغستان دل باغ و بهارم — دگر پروای گلچیدن ندارم
ز بوی زلف بی آهوی جانان — دماغ مشک بوئیدن ندارم
خدارا بر سر بالینم آ یار — که من یارای جنبیدن ندارم

بروید نرگس از خاکم پس از مرگ
بخود جز حسرت دیدن ندارم

ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم
خبر از لطف پرسیدن ندارم

اگر در کاهشم قدرت فزونست
بجانت هیچ کاهیدن ندارم

شبی روزی نشد جز خواب بختم
که هم در خواب خوابیدن ندارم

مکن تکلیف دام و دانه صیاد
پر و بازوے پریدن ندارم

بهارم بی بهاری و خزانست
ز گلچین خوف گلچیدن ندارم

نیاز اندر سخن سنجی منم هیچ
ولیکن عیب دزدیدن ندارم

زروی حسرت دیدن ندارم
زبانے داغ گلچیدن ندارم

خروش و جوشش نالیدن ندارم
دماغے را خراشیدن ندارم

بهار سینه ام رشک چمنهاست
بداغستان چها دیدن ندارم

منم پروانه و هم شمع و هم سوز
بگرد غیر گردیدن ندارم

نگه آسا روم بر اوج افلاک
ز جاے خویش جنبیدن ندارم

دلے دارم برنگ غنچه لب بند
چو گل بیهوده خندیدن ندارم

من آن مهرم که بیرنگیست تابم
برنگ ذره تابیدن ندارم

بگرد خود همی گردم چو گردون
برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
بخود حرف درخشیدن ندارم

محیط عالمم و مرکز نشینم | خطر از دست لغزیدن ندارم

نیاز از من مپرس اینده‌م دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام مئی نابم | که افگنده است هشیاری بلا در پیچ و در تابم
ندارم آرزوی علم و فضل دو جهان در دل | همینم بس بود کز خود زمانی بیخودی یابم
مده تکلیف علم رسمیم ای عالم حالم | پریشان حالیم رو میدهد از درس ابوابم
مطلق کرده ام من زوجهٔ کونین از آندم | که با مهر قبولم اتفاق افتاد ایجابم
نمود این پارهٔ خاکم چو اکسیر آتش عشقت | چه طرفه قائم النارم بیا بنگر بسیمابم
بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری | غم هجران جانانم بشیب انداخته شابم
چه نگرانی و حیرانیست چشمم ببین یارب | نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم
چه طوفان خیز اشکست این روان از چشم خونابم | که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دابم

جانان بغمت رو بتواند تب و تابم | سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
چشم تو ربوده است من هوش و حواسم | بیتابم و بیطاقتم هم بیخور و خوابم
ای ساقی سرشار ببین سوی من زار | در آتش غم سوخته ام همچو کبابم
گر حال دل خسته بپرسی ز سر لطف | ناید بزبان حرف بجز آه جوابم

زنّار بدوشم به بندِ زلفِ تو مارا
مارا بکتابِ دگرے چیست حواله

روی تو کنند راهبری سوی صنمایم
دل در برِ خود دارم و اینست کتابم

بر عجز و نیازم نظرِ لطف و کرم کن
بیخود ز خودم ساز بنوشان می نابم

زجادوئی نگاهِ دیدهٔ آن یار مسحورم
خرد گم کرده دیوانه و مجنون و مسحورم

بگوشم چون در آمد از لبِ شیرینش آوازے
شدم مستِ الست و در بلا افغانم و شورم

اگر یابم بجای سر و گر جای پا افتد
ز مدهوشی و مستی خود معذور و مجبورم

بسوی کوی او پویم جمالِ رخشے او جویم
چه کارم آید ای جانان دهند ار جنّت و حورم

گدائے بینوایم ساز و برگم خوش نمی آید
کلاهِ بیسری بر سر است از تاجِ فغفورم

و نیم کرده تیغِ ابرویش در طریقة العشقی
بحمد الله شهیدِ اکبرم ماجور و مغفورم

مقامم ای نیاز اندر جهان هر کس نمی داند
فریدِ دهر و شمسِ وقتم بهر رنگِ منصورم

بطونِ حق منطق دان بجانِ جانِ پنهانم
ظهورش آشکارا بین بر رخسارِ اعلانم

فروغِ مشعلِ نورِ قدم کرده ست تابانم
چه تاب آرد حدوثِ تیره با شمعِ فروزانم

مقدّس طینتم عالی نژادم این قدر دانم
که ننماید گلِ ولاے فنا آلوده دامانم

ز مهرِ تشنگان آبم برای مردگان جانم
علاجِ علت و رحمت شفای دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ عالم
غبارِ گردِ پاے خاکِ آدم خمیرِ انسانم

برای نه عرض ذاتم جواهر خمسه را جوهر
که خود اصل الاصول هستم و رکن جمله ارکانم

برون آید ز بحر ذات من صد گوهر و مرجان
ولی آدم دُر یکتاست زان دریای عمّانم

خورد هر روز و شب حیران بشوق دیدنم گریان
بگردم هیچ با صد جان بلاگردان قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مؤمن خواندنم شاید
که نی در بند کفر هستم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند دریایم نه بند قید بالایم
بجز این و آن بود جایم نه در اینستم در آنم

نمود جان و تن در من نباشد جز خیال و فن
نه جان میدارم و نه تن که من خود جانِ جانانم

بشانِ تازه میگردم عیان از مکمن غیبم
نمی یابند اهل وهم بد و آنم بیک شانم

نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی دمی با من
به بینی بر سر ناز و غنا اندر دو کرانم

جهان پر غلغل و شورست از گفتار شیرینم
کجا یابی سخنگو چون لب لعل دُر افشانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی
نیابی یکسر مو از سر گوی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

درآمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم
زد آتش در پر و بالِ دل پروانهٔ جانم

نهاد اندر نهادم آتش حسنش چنان آتش
که از سر تا قدم یکسر بیک شعله سوزانم

خبر از خویشتن یک لحظه یک ساعت نمیدارم
چنان محو خیال و جلوهٔ جانبخش جانانم

مثال برق بر من زد و از سر هم بگذشت
تن و جان سوخت و رفت از برم ای وای جانانم

نه خوابم ماند نی راحت نه تابم ماند نی طاقت
نه تقوی ماند نی طاعت نه دین ماند و نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا
بدل اندوه و ماتمها عجب ساز است و سامانم

چه وحشت دارد این سودای من یارب بدین وسعت
جهان از عرش تا فرش آمده هم تنگ زندانم

جنونم پرده در شد پنجهٔ زورش جگر بیم من
که تا پایان دامن شد چاک گریبانم

نمی‌ترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ
که صد چندان است از وے گرمی جانسوز هجرانم

گذار کاروان بخت دل راه تری افتاد
بهر دم می‌چکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو حالم شده است افسانهٔ عالم
نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر مغانم دگر نمی‌دانم
خراب بادهٔ آنم دگر نمی‌دانم

همین که پیر مغانست پیر مرشد من
بس است نام و نشانم دگر نمی‌دانم

بدل چو زمزمهٔ عشق نائیم بدمید
چو نے بشور و فغانم دگر نمی‌دانم

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است
حریق سوخته جانم دگر نمی‌دانم

قبول هدیه‌ام ای شاه حسن پا بنما
فدای تست دل و جانم دگر نمی‌دانم

درون آینهٔ خویش تا خدا دیدم
بسوی خود نگرانم دگر نمی‌دانم

ز راز دهر چه گویم که خود گمم یاران
جز این که هیچ ندانم دگر نمی‌دانم

خدا پرستی من تا خدائیم برساند
فزون ز حصر بیانم دگر نمی‌دانم

بیار محو شدم چون حباب در دریا
ز چشم خلق نهانم دگر نمی‌دانم

شنیده گر از من صدای سبحانی
تو گفتهٔ نه بیانم دگر نمی‌دانم

کمالِ فقر شده‌ست از ظهورِ فخر الدین — فدای او دل و جانم دگر نمیدانم

ز بی‌نیازیِ خود میدهم خبر به نیاز
که جانِ جانِ جهانم دگر نمیدانم

عاشقِ بیخبر منم من نه منم نه من منم — عارفِ باهنر منم من نه منم نه من منم
سوزِ دل و جگر منم حشمتِ پرده‌در منم — دانشِ تجربه‌گر منم من نه منم نه من منم
امن منم خطر منم زهر منم شکر منم — نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم — در همه جلوه‌گر منم من نه منم نه من منم
این همه بحر و بر منم وین همه خشک و تر منم — قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم
شاهدِ دلربا منم مطربِ خوش‌نوا منم — سمع منم بصر منم من نه منم نه من منم
حسنِ جمالِ حق منم عزّ و جلالِ حق منم — حشمت و جاه و فر منم من نه منم نه من منم
طوطیِ صدزبان منم بلبلِ نغمه‌خوان منم — روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم
صوفیِ باصفا منم بیخود و باخدا منم — اهلِ دل و نظر منم من نه منم نه من منم
آدم و شیث و نوح و هود غیرِ حقیقتم نبود — صاحبِ هر عصر منم من نه منم نه من منم
موسیِ جلوه‌بین منم قبلهٔ فلسطین منم — نور منم شرر منم من نه منم نه من منم
عیسیِ مریمی منم احمدِ هاشمی منم — حیدرِ شیرِ نر منم من نه منم نه من منم

رازِ نیازِ خود منم سوز و گدازِ خود منم
کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

من همنم نه من منم من نمنم نه من منم
تن متبین حق منم شاه نشین حق منم
کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم
عشق منم جهان منم درد منم زبان منم
روضه منم چمن منم لاله و نسترن منم
بلبل و استان منم طوطی صد زبان منم

رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم
سر منم علن منم من نه منم نه من منم
مومن و برهمن منم من نه منم نه من منم
روح منم بدن منم من نه منم نه من منم
هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم
گوش منم سخن کنم من نه منم نه من منم

معجز و نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم محن منم من نه منم نه من منم

چون یار ببزم آمده پوشیده نقابم
حرفیست جهان از ورق دفتر علمم
دریای محیط است وجودم به حقیقت
عالم شود از مست ز چشم من سرمست
سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید
چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرن
ای مرده دلان عین حیات ابدیم
از کشف و کرامات ملا قید که اینها
خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم

پس نیست نبود حاجب و غیبم حجابم
من نسخهٔ جامع عجیب طرفه کتابم
در صورت خود گرچه به تمثال سرابم
یاران چه عجب هست که من کشته شرابم
گو شکل گدایانه به قید گل و آبم
ذرات جهان جمله طلبیار گشته تابم
وی تشنه لبان سوی من آئید که آبم
افتاده بر این بند بتعدادی [illegible]
در شکل تنها آمده ام با تپ و تابم

باهمه خوبرویم عاشق روی کیستم — رشته زرد ایم جسم و جان هستم موی کیستم

در دلم این بیهدگی و بیخودم این بیهدگی — ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم

جلوه‌گرم بهر جهت نعت منست بهر صفت — سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم

مست ز بوی من جهان من نیز نکهتم وان — واله و مست در پی نکهت و بوی کیستم

باهمه دلبری و ناز شیوه گرفته‌ام نیاز
خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستم

بیچون و بیچگونم عنقای قاف قدسم — بی شبه و بی نمونم عنقای قاف قدسم

از حد تم معرا وز کثرتم مبرا — پاک از همه شیونم عنقای قاف قدسم

بی رنگیست رنگم رنگست عار و ننگم — دانی که من چگونم عنقای قاف قدسم

از خلق ماسوایم وز امر ماورایم — برتر ز کاف و نونم عنقای قاف قدسم

بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم — از عقل بس برونم عنقای قاف قدسم

هرچند در ظهورم نور ظلام و نورم — در پرده کمونم عنقای قاف قدسم

صدر همه صدورم از همه خلق دورم — خود باطن البطونم عنقای قاف قدسم

هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم — مسجود و عابدونم عنقای قاف قدسم

سلطان بی‌نیازم گو صورت نیازم
نشناسیم که چونم عنقای قاف قدسم

من آن نورم که اندر لامکان موجود بودستم — باشراق خودم خود شاهد و مشهود بودستم

نه از عالم جدا بوده نه آدم نشانی داشت | که از نظاره حسن خودم خشنود بودستم

ببسیطم آن قدر شد منبسط از حب پیدائی | که با یک نقطگی صدها خطا محدود بودستم

هیولای دو عالم مادهٔ ارواح و اشباحم | حریم جسم و جان را همچو تار و پود بودستم

ز بهر رفع شرک و دفع وهم هستی غیری | بشکل انبیا و اولیا موجود بودستم

لباس بو البشر پوشیده مسجود ملک گشتم | بتصویر محمد حامد و محمود بودستم

گهی ادریس گاهی شیث گاهی نوح گه یونس | گهی یوسف گهی یعقوب گاهی هود بودستم

گهی صالح گه ابراهیم گه اسحق گه یحیی | گهی موسی گهی عیسی گهی داؤد بودستم

برای یک کسان امروز نقد وقت شان گشتم | ز بهر دیگران روز جزا موعود بودستم

بدریای حقیقت بهر غواصان دریادل | بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر با این تعین نیست و نابود بودستم

ای طالبان ای طالبان من با شما هر جا هستم | هم جلوه گر در دیدها هم مضمر دلها هستم

این دوری و مهجوریم از وهم و پندار شماست | در نسبت خود با شما دریا و موج آسا هستم

ثابت شدم من از همه بی آنکه اثباتم کنند | بی آنکه استثنا کنند از جمله مستثنا هستم

بر عکس رسم اینجهان در پرده پیدا شم عیان | چندانکه بی پرده شوم در پردهٔ اخفا هستم

هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم | پنهان تر از پنهان و هم پیداتر از پیدا هستم

در جلوهٔ فرق آمدم از خلوت جمع شدن | از انبساط نور خود بزم جهان آرا هستم

هرچند نبود غیر من در عالم نو و کهن — در ذاتِ بحتِ خویشتن بر رتبهٔ علیاستم

با حسن خود در باختم من نردِ عشق و عاشقی — هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذراستم

گه نشینم اندر خانقه گه زنم اندر میکده — گه سبحه و سجاده ام گاهے می و میناستم

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم — هم عالمِ دنیا منم هم نشأهٔ عقباستم

گاهے نیاز ایمانِ من گہ بی نیازی شانِ من
این هر دو می زیبد بمن هم بنده هم مولاستم

خواجهٔ خواجگان معین الدین — فخر کون و مکان معین الدین

سرِ حق را بیان معین الدین — بی نشان را نشان معین الدین

مظهر و جلوه گاهِ نورِ قدم — آفتابِ جهان معین الدین

مرشد و رهنمائے اہلِ جہان — هادیِ انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیلِ راهِ یقین — سدِ راهِ گمان معین الدین

خواجهٔ لامکان و قدس مقام — آسمان آستان معین الدین

قربِ حق ای نیاز اگر خواهی
ساز وردِ زبان معین الدین

شانه نه چاک زد بگیسوانم اینچنین — دستِ جنون نمود بدامانم اینچنین

گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ — بارے که کرد رشکِ گلستانم اینچنین

تیرے و گزندِ دشنهٔ مژگانش آرزوست — لذت چشیده از لبِ پیکانم اینچنین

واکرده شانه زلف گره گیر آن نگار
کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین

نیسان ز تنگ حوصله گوهر مبتذل شود
از کان دیده گوهر افشانم اینچنین

ای رشک شمع تا بشبستانم آمدی
شد صرف سوختن بدل و جانم اینچنین

جمع دلست حاصلم از دوستان ای رقیب
روی که دیده ام که پریشانم اینچنین

دردم را علاج شراب و وصال تست
بیدرد من بساز تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک میشوم اینهم اگر شتاب
کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شبچراغ دلم ماهتاب گشت
شد لیلة البرات بکاشانم اینچنین

دارم بطبع سیل سخن سنجی ای نیاز
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین
آئینه وار دیده حیرانم اینچنین

میسوزی آنچنان که نه دودی نه شعله‌ئی
بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
گر هست سیل دیده گریانم اینچنین

یارب وان ز نشتر مژگان کیست این
فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

تا بسته ام خیال رخ و زلف آن نگار
حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

لب خشک و تشنه کام و جگر تفته ام هنوز
حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

کو دانشم که بود حصول تمام عمر
یک جذبهٔ تو ساخته نادانم اینچنین

بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب برد
گه بی تو آتشانم و گه بانم اینچنین

بدیهی

زین پیشتر تو من شدی الحال من توام | بود از برای شکر تو شایانم اینچنین
مضمون آه و نالهٔ موزون بخاطرات | خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین

دود من ای نیاز بروی نمی رسد
در مجمر سپهر سپندانم اینچنین

خدارا ای صبا بگذر بسوی خاکسار من | ببر در کوی آن جانانه این مشت غبار من
نقاب از رخ بر اندازی قیامت پرده دار من | قیامت ساز کن امروز پسند انتظار من
که آمد در دیار من که شد نو در دیار من | چه شد ای بیقرار من که شد صبر و قرار من
ز جیب و دامنم دست جنون نگذاشت یکتارے | بدوای بخیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من
نمیکردی تو اول ذبح این صید زبونم را | اگر در شان فتراکت شکست آید شکار من
مکن اوراق اجزای حیاتم درهم و برهم | مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من
بدلق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع | نه جم دارد نه کے این طالع گردون سوار من
بعیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان | که بود این همکنار من که دل برد از کنار من
ز بس محو خیالت در دل شبهای تاریکم | سویدای قلب شد تاریکی شبهای تار من
بکامم دیده ام صهبای دیداری شمیرزری | نمیدانی نگر گردون خمار انتظار من

نیاز اعجاز عشقست این سخن سنجی و خوشگوئی
وگرنه شعر بی لغزش کجا گو بقیدار من

گلی نشگفت جز داغ جگر بر شاخسار من | بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من

جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من
مغیلان بر خودش بالد ز پای خار خار من

نباشد خالی از جولانگری گرد و غبار من
نمایان زین میان میگردد آخر شهسوار من

نروید در زمین سینه ام جز دانهٔ عشقت
ز خوناب دلم سرسبز گردد کشتکار من

گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم
ببین حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من

من از مستی نمیدانم نه از خود میروم یاران
که در دستم نماندیدم عنان اختیار من

گه از زلفت پریشانم گه از روی تو حیرانم
همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من

نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها
تماشای دگر هم دارد این آیینه دار من

بهر صیدی زبونی چشم دامم وا نمیگردد
بصحرایی که میگردم بود عنقا شکار من

جهان با کثرت خود جنبش وحدت نقطهٔ صفرست
حساب دیگری باید بمفتوح شمار من

نیاز از من مجو از بهر دیدار دیار مانی
که نبود هیچ شی جز دید یار اندر دیار من

یار خوش رفتار

دمی خرامان میگذشت آن ساقی سرشار من
با اداء ناز و شوخی از سر بازار من

چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگند
شد جهان دیوانهٔ روی پری رخسار من

خرمن جان جهان را سوخت و مانند برق
از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من

بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری
رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنار من

عشق اسلام است دینم عشق در نسبت و در
عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول
دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من

از خیالِ چوریا و خونِ دلم شد رشکِ مشک
د نگهدارامی نیاز این نافهٔ تاتارِ من

دمی درآمد بر سرم آن ساقیِ سرشارِ من
از نگاهِ مستِ او دیوانه شد هشیارِ من

می نهم پا جای سر جای پا از بیخودی
هوشمندانم چه می پرسند از رفتارِ من

از خروشِ جوشِ مستی پیرم از بدوستان
نیست جز دیوانگی کارِ دگر در کارِ من

دین و اسلامم فدای ساقیِ سرمست گشت
شد برهمن جامِ صهبا جبّه و دستارِ من

خوابِ چشم و راحتِ جان و قرار و صبرِ دل
رفته اند در طرفة العین از منِ این هر چارِ من

جز مقامِ عشق آهنگی ندارد بلبلم
بر نیاید جز نوای سوز از منقارِ من

کار فرما شد جنون در ملکِ جانم ای نیاز
سخت دشوار است بارِ عقل در دربارِ من

سرِّ حق پنهان است اندر معنیِ اسرارِ من
ظاهرش پیداست اندر صورتِ اظهارِ من

از محیطم نقطهٔ مرکز بود اقلیمِ ملک
چشمِ دل بکشا و بنگر وسعتِ پرگارِ من

نورِ ذاتش بر دلم هر دم تجلّی میکند
تاب دیگر میدهد هر شعلهٔ دیدارِ من

در بنای هستیم از نیستی مستحکمی است
در شکست و ریختن شد پشتیِ دیوارِ من

ای مسلمان کفر باشد جزو لاینفک عشق
زین جهت در عاشقی شد کافری در کارِ من

زاهد از سرِّ سواد الوجه من آگه نشد
نیست در فهمِ تو سرِّ قشقه و زنّارِ من

طوطیِ دستانسرای شوق و ذوقم ای نیاز
نشنوی جز نالهٔ جانسوز از منقارِ من

نیست جز آهنگِ عشق آوازِ موسیقارِ من
ربِّ ارنی می نوازد بربطِ هر تارِ من

بسکه هستم سایه پرورد زیر بالِ مهریار
یمن میگیرد هما از سایهٔ دیوارِ من

ای نسیمِ گلشنی هان سوی دکانم بیا
تا رساند در مشامت بوی جانِ عطارِ من

حسنِ خوبان بهر حق بینی مثالِ عینک است
میدهد بینائی اندر دیدهٔ نظارِ من

آمد اندر ملکِ جان بر تختِ دل سلطانِ عشق
حاکمِ عقلم بدر شد از سرِ هشیارِ من

همچو دریای محیط این قطره ام شد موجزن
چون بخود غرقم نمود آن قلزمِ زخارِ من

کرد مارا بی نیاز آن قبلهٔ اهلِ نیاز
لطف فرما شد باحوالِ دلِ افگارِ من

اسیرِ عشق مقتولست و مجنون
حَرِیقٌ قَلْبُهُ وَالنَّارُ مَكْنُونٌ

نمیداند طبیب آزار ما را
وَمَا يَجْرِي بِهِ مِنْهَاجٌ وَقَانُونٌ

نه ما تر دامنیم اندر نظاره
بَرِیٌّ نَفْسُنَا عَمَّا يَظُنُّونَ

شهیدِ اکبرست این کشتهٔ عشق
وَمَا الزُّهْدُ وَالتَّقْوَى بِمَمْنُونٍ

بیا جانان منعّم لطف فرما
حُضُورُ الْمُحْيِي عَلَى الْأَمْوَاتِ مَسْنُونٌ

نیاز اندر خمارست ای دریغا
وَخَمْرُ الدَّنِّ مَمْلُوٌّ وَمَدْفُونٌ

مَرِيضُ الْعِشْقِ مَفْتُونٌ وَمَجْنُونٌ
سَكُوبٌ عَيْنُهُ وَالْقَلْبُ مَحْزُونٌ

نَجِي مَحْبُوسُهُ مِنْ كُلِّ حَبْسٍ
فَمَا مَسْجُونُ هَذَا السِّجْنِ مَسْجُونٌ

وَمَن يَّعلَمُ تَدَاوِيرَ سِوَى الحُسنِ ‏ — ‏ فَيُخطِي بِنَّةً فِيهِ فَلَاطُونُ
اَلَا يَا صَاحِبَ الوَجهِ الحَسِينِ ‏ — ‏ تَعَالَى حُسنُنَا عَمَّا يَقُولُونَ
تَرَحَّمْ وَالتَفِتْ نَحوَ العَشُوقِ ‏ — ‏ فَاِنْ بَاعَدتَ عَنهُ مَاتَ مَجنُونُ

بَلَاءُ العِشقِ يَا اُمِّي بَلَاءٌ
وَآلَافُ المَصَائِبِ فِيهِ مَشحُونُ

عیدست ساقیا در میخانه باز کن ‏ — ‏ پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن
هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت ‏ — ‏ دور حقیقت ست و داع مجاز کن
بنگر به پیچ و تاب دل سوگوار من ‏ — ‏ کوتاهی لقا دل زلف دراز کن
بنما بما تجلی جانبخش دلکشا ‏ — ‏ طرز ادا و غمزه عاشق نواز کن
امروز روز عیش و نشاط و سرور ست ‏ — ‏ جود و عطا و لطف با اهل نیاز کن
گنج فنا علتست که دل را غنی کند ‏ — ‏ ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در ندمد هر شب ای نیاز
چون شمع آه و گریه بسوز و گداز کن

شاه عشق آمد و شد تخت نشین بر من ‏ — ‏ شحنه عقل بدر شد ز حد کشور من
همه تن دیده شدم بهر تماشای کسی ‏ — ‏ هر سر موی ملست همسر چشم سر من
بنشوند حلقه نشین بر محیط هاله ماه ‏ — ‏ ماهرویان جهان گرد پری پیکر من
واعظا جنت من سینه پر داغ ملست ‏ — ‏ دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

بس فرو ماند جناحِ ملکوت از پرواز — بمقامیکه رسید این خرلک بی پر من
یافتند عالمیان تابِ دگر از نورم — چون ز آفاق عیان گشت بلند اخترِ من

تا شوی محرمِ اسرارِ حقیقت چو نیاز
سایه‌سان باش پس پیش رو رهبرِ من

دلا خاکِ رهِ کوی محمد شو محمد شو — ز هر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو
بهر دم سجدهٔ جان سوی ابروی محمد کن — بروی قبله روی محمد شو محمد شو
کبوتر پیشه گیر از قیدِ عالم وارهان خود را — اسیرِ حلقهٔ موی محمد شو محمد شو
باخلاقِ الهی متصف بودن اگر خواهی — سراپا سیرت و خوی محمد شو محمد شو
بکن خالی مشام از بوی گلهای جهان ای دل — بیا دلدادهٔ بوی محمد شو محمد شو

نیاز اندر دلت گر مهرِ عرفانِ خدا باشد
فدای شانِ دلجوی محمد شو محمد شو

من پاکبازِ عشقم ذوقِ فنا چشیده — آهوی وحشتِ هوئیم از ما سوا رمیده
صد پرده‌های وهمی ما را حجابِ دیده — دیدیم روی جانان این پرده‌ها دریده
گل گشت غنچهٔ دل دلبستگیش وا شد — چون بادِ نوبهاری بر گلشنم وزیده
چون آفتابِ معنی در جانِ من درخشید — گشتم بچشمِ مردم چون مردمک پدیده
من نورِ ذاتِ حقم ای صاحبِ بصیرت — در صورتم اگرچه از خاک آفریده
در صورتم نظر کن اندر مرقعِ خلق — نقاشِ دستِ قدرت تصویرِ من کشیده

روحِ الٰہیم من جانِ خدائیم من
از صنعتِ عجیبہ ور آب و گل دمیدہ

من جلوہ گاہِ ذاتم ہم مظہرِ صفاتم
ہم اصلِ کائناتم از نورِ شش آفریدہ

آئینہ پُرصفایم جامِ خدا نمایم
ہم عین و ہم جدایم ای مردِ برگزیدہ

سلطانِ بے نیازم چون سرو سرفرازم
ہم بندۂ نیازم مثلِ کمان خمیدہ

از جامِ عشق مستم مستانۂ الستم
بے پا و بے سرستم از قیدِ تن رہیدہ

واہب بگیر برمن بگذر ز گفتگویم
نشنیدۂ کہ فرقست در دیدہ و شنیدہ

قولِ نیاز بشنو یعنے ز خود برون شو
چون از خودی برآئے باشے خدا رسیدہ

ای عکس نمائے تو ہر ذرہ چو آئینہ
از دولتِ دیدارت ہر دیدہ چو گنجینہ

گلزار گیانت راہ سنگامِ تماشایت
ہر شب چو شبِ قدرست ہر روز چو آدینہ

پیدائی و پنہائے ہم صورت و ہم معنی
ہم نور و سرورے تو ہم دیدہ و ہم سینہ

این حسنِ مجازِ ما در چشمِ حقیقت بین
ہم عینکِ بینائے ہم قطرہ و زینہ

اندر من و او ہر دم رازی و نیازی ہست
روشن بود این معنی بر سالکِ دیرینہ

زہی عز و علای منتہائے اوجِ التسالی
نبیِ یثربی مہبطِ تنزیلِ فرقانی

امیرِ عالمِ امرے شہِ معمورۂ خلقے
ادیبِ علوی و سفلی رسول الثنی و جانی

ظہورِ کاملِ ذات و صفاتِ حضرتِ یزدان
حبیبی سیدی محبوب خاص الخاصِ ربانی

رحیمی رحمةٌ للعالمینی شافع خلقی — کریم اکرم الخلقی سراپا فیض رحمانی

درخشان آفتابِ آسمانِ حسنِ محبوبی — چو شمعِ صبح در بزمش نماید ماهِ کنعانی

شبستانِ جهان روشن ز نورِ ماهِ روی او — ز تابِ شعلهٔ حسنش کند خورشید رخشانی

کند در یک نگه واجب نما آیینهٔ دل را — به یک چشمک نوا یاد از رخِ نگار امکانی

حق اندر شان تو چون محمد نام خود خوانده — محمد آنکه حق بنمود تکلم ذوق عرفانی

چو وسعت داده یارب بقدرت آن عظیم الشان — که آنی عبده گوید بجای قول سبحانی

نیاز اندر دولت گر برنج کبریش جا گیرد — ببینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

شهی عز و جلال بوترابا فخر انسانی — علی مرتضی مشکل کشای شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی — امام دو جهان قبلهٔ دین و ایمانی

امیر کشور فقر و شه اقلیم عرفانی — خدا گو می‌نداند خدا بینی خدا شانی

انیس محفل انس جلیس مجلس قدسی — سرور جان خاصانی نشاط روح پاکانی

سپه ظلمت کشای مشعل تاریکی عالم — سراپا جلوهٔ نوری تماشای نور تابانی

برای حق تعالی تا قضای کار دانش را — نباشد جز ندای او کسی دیگر هدی خوانی

پیمبر بر سر منبر نشست و خواند مولایش — که تا مولائیش را باشد اندر خلق برهانی

عجب نبود چو این پیغمبران باغ جنّات را — که چیار دیده هر لحظه ابر فیض و احسانی

نیاز اندر قیامت پیمبران نخواهی شد — که اندر حسب تولای علی داری تو سامانی

بدہ دست یقینم ای دل بدست شاہ جیلانی / کہ دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی
امیری دستگیری غوث اعظم قطب ربانی / حبیب سید عالم زہی محبوب سبحانی
نشان شان بیچونی بیان بیچگونی / بسیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثانی
سراپا جلوۂ حسن تمامی مہر تابانی / کشد یعقوب پیشش گر باشد اینجا ماہ کنعانی
زہی پاکی او فخریست روش پاکبازان را / حیاتی تازہ بگرفت از وجود دین مسلمانی
شب بخت سیہ را قرۂ مہرش کند صبحی / فروزد در لمعۂ لطفش رخ شام غریبانی
ببخشد از رہ فیاضی او لی النوالی را / گدایان درش بہم شاہی تخت سلطانی
ملائک طرق قد گویان روند اندر رکاب او / جلوداری کند او را خواص النبی جیلانی

نثار از در جناب پاک او از قدسیان باید
کہ آید جبرئیل از بہر کار و بار و سامانی

ولا دست طلب یکتا بہ یکتا شہنشاہی / نظام الدین و الملت علیہ رحمۃ اللہی
امیر عالم آرایی ظہیر دین و دنیایی / شہنشاہی علی جاہی زہی شانی حق آگاہی
حمید فیض و ارشادی بعلم فقر استادی / سراپا حسن جان بخشی ہمہ جانان دلخواہی
فرد دریای تجریدی گل بستان تفریدی / بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللہی
شبستان جہان شد یکسر از روشنی روشن / کہ طالع گشت از آفاق عالم اینچنین ماہی
گرفتہ صورت قالی نیرزد سیرت حالی / زبان شمع شد در مدح او مرغ سحرگاہی
سحاب جود و مردمگاہ کرم او آتش / برون از آسمان شد شعلۂ مشتی پرکاہی

ز شوقِ عشقِ محبوبِ الٰهی آنچنان گشتم — که تصویرم مصوّر در کشد بر صورتِ آبی

چه غم داری نیاز از رفتنِ تنها ازین عالم
که سلطان المشایخ یارِ جان تست و همراهی

ای جلوه گهِ رویت هر جهی و هر روئی — راهِ تو و کوی تو هر راهی و هر کوئی
ای قبلهٔ ایمانم وی جانِ دل و جانم — رو سوی تو گردانم هر طرفی و هر سوئی
با آنکه مبرّائی از وسمهٔ رنگ و بو — رنگ تو و بوی تو هر رنگی و هر بوئی
می بینم اناالحق زن هر ذرّه بمهرِ تو — ما اعظم شانی گو هر تاری و هر موئی
اندر دلِ هر قطره دریاست بموج اندر — خود بحرِ محیط است این هر نهری و هر جوئی
این جمله ضمائر را مرجع توئی ای جانان — تعبیر ز تست اینک هر مائی و هر اوئی

اندر رهِ عشقِ تو رفتست نیاز از خود
از تست کزو هست این هر مائی هر توئی

گر بر سرِ بالینم نازان بخرام آئی — جان از سرِ نو یابم هم تاب و توانائی
تا پنجهٔ عشقت شد همدستِ دگریبانم — از قبضهٔ دستم شد دامانِ شکیبائی
این آه دلِ سردم وین رنگِ رخِ زردم — با رازِ درون هر دم دارد سرِ رسوائی
ای رشکِ مسیحایم از هجر بداد ایم — چون بر دلِ شیدایم یک جلوه نفرمائی
خاکِ رهِ کوی تو این طرفه اثر دارد — هم صندلِ دردِ سر هم سرمهٔ بینائی
بوئی به نیاز آمد از طرّهٔ مشکینش — از خود برمید آخر این آهوی صحرائی

سزد آنکه دم نزنم من ز کمالِ کبریائے
که سوای حق نه بینم بوجود فی قبائی

همه این صفات و ذاتم که بعالمِ شهود ست
بخدا که اوست پیدا بلباسِ ماسوائی

نظرے بصورتم کن بنگاه دیدهٔ دل
که نمایدت سراپا همه جلوهٔ خدائی

همه هستیست بر من که تو گوئیم منم من
نه منِ منیست این من ز خداست خودنمائی

همه دلبری و نازست که بصورتِ نیازست
چه نیاز شانِ خاص ست ز شیون دلربائے

بربود در دست این دلم اعجاز نگاهی
ز انست مرا همدم و دمساز نگاهی

هندو شود و چشم سیاهت بپرستد
گر برفگنی بر بتِ شیراز نگاهے

اعجازِ نگاه تو کند زنده جاوید
ای رشکِ مسیحا بمن انداز نگاهی

بر اوجِ تماشای رخت کیست اگر هو
گو طایرِ قدسیست بپرواز نگاهے

چون ناز ترا زینت و زیبی ز نیازست
زیبد که برافگنی از ناز نگاهے

از خلق جدا هستی و هم در همه جائے
از جمله مبرائی و در جمله در آئے

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان
از بهرِ شناسائی خود صورتِ مائی

بر وحدتِ ذاتت عرضِ کثرتِ شانست
یک شانِ تو خلقت دگر شانِ خدائی

هم شاهِ جهانی بسرت افسر شاهے
هم دلقِ بپر داری و هم شکلِ گدائی

هم معتکفِ مسجدی و سبحه بدستے
هم دوش بزناری و در بتکده هائے

هم بارکشِ خرقه و هم رندِ قباپوش   هم زهد سراپائی و هم شوخ نمائی

هم صوفی و رقاصی و هم صورتِ مطرب   هم چوبے و هم تاری و هم صوت و صدائی

هم نالهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جانبخش   هم سوزی و هم سازی هم درد و دوائی

هم بلبلِ شیدائی و زاری و نزاری   هم در چمن و هر گلِ جلوه نمائی

هم خطے و هم خالے و هم چهرهٔ زیبا   هم کاکلِ مشکینی و هم زلفِ دوتائی

هم حسنِ گلزاری و هم برقِ تبسم   هم دیدهٔ رفتارے و بالاے بلائی

هم شوری و هم فتنه و هم آفتِ جانے   هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی

هم خنجرِ مژگانے و هم تیغِ دو ابرو   هم تیرِ نگه در هدفِ سینهٔ مائی

هم غافل و هشیاری و هم بیهُش و مست   هم واعظ و هم پیرِ رهِ مغبچه هائی

هم قاضی و هم مفتی و هم حکمِ شریعت   هم گفته اناالحق بسرِ دار برآئی

هم مرشدِ کل گشته بشکلِ شهِ جیلان
بر روی نیاز آئی و ارشاد نمائی

اے دل تو چنین در شغبِ شور چرائی   وے دیده بگو صورتِ ناسور چرائی

ای سینهٔ من ریشِ دل از بهر که دارے   وی لختِ جگر سوخته چون طور چرائی

وی خندهٔ من صورتِ گریه بچه گشتی   وی صبحِ صبحم شبِ دیجور چرائی

اے راحتِ جان تشکلِ غم آمده چونی   وی جانِ من آزاری و رنجور چرائی

در معنیِ فی انفسکم غور و نگه کن   معشوق بپرداری و مهجور چرائی

دلدارِ تو نزدیکترست از رگِ جانت — افتاده به پندارِ دوئی دور چرائی

خورشید جمال رخِ محبوب عیانست — ای شب پرک دیدهٔ جان کور چرائی

جانان بجهانست چو دریا بقطرات — چون قطره بدریائی و در شور چرائی

از زندگی افزای لبِ ساقیِ مست مست — می نوش کن و هان بلبِ گور چرائی

ای زاهدِ افسرده بیار و بجند اشعر — در حرصِ بهشت و هوسِ حور چرائی

یک جو نه همّت این طاعتِ مهمل — بر تکیهٔ این زهد تو مغرور چرائی

بر قولِ نیازست اگر علمِ یقینت
پس دیده و دانسته بدستور چرائی

بر چهرهٔ تو نقاب تا کے — بر چشمهٔ خور سحاب تا کے

بر دیدهٔ ما حجاب از ماست — در ما و تو این حجاب تا کے

بر بحرِ حقیقتم گذر ده — بینم بغلط سراب تا کے

یک حرف ز عشقِ خود سبق ده — خوانم قصصِ کتاب تا کے

بیخود ز خودم کن و بخود دار — مانم بخودی خراب تا کے

مستم بکن از نگاهِ مستت — دارم هوسِ شراب تا کے

باشم بہ تعلّقاتِ ذرات — وا مانده ز آفتاب تا کے

ای دلبرِ من جمال بنما — ای جانِ من این حجاب تا کے

گردان ز دو کون بے نیازم — گردم پیِ آن خراب تا کے

ندانم کیستم مارا چه نامے — بحیرت اندرم هستم کدامے

بحسن روی خود سرشار و مستم — نه مینا دانم و نی می نه جامے

نباشم بر زمین سے نے بر سماوات — مگر در لامکان دارم مقامے

عجب جائیست اندر ملکِ جانم — که آنجا نی سحر باشد نه شامے

چو محرم شد برون از مطلعِ غیب — ز تابم شد عیان هر خاص عامے

یقینا هر گرچه فانی مینمایم — ولے در باطنم دارم دوامے

ز وحدت سوی کثرت چون برآیم — همون دم بازگردم تیز گامے

بهر آنے بشانے دیگر آیم — نمیدارم بیک شانی قیامے

گهی بر صورتِ بلبل بنالم — گہے بشکلِ گل آیم خنده فامے

بکعبه شیخ و در دیرم برهمن — مقیم در میکده هم می و جامے

بهر مشرب که بینی نیست جز من — ز من بشنو بهر ملت کلامے

بیا طرز ناز در خطا هر نیازم
به معنے خود چه در صورت غلامے

مثنوی

یارِ من با کمالِ رعنائے — خود تماشا و خود تماشائے

عشقبازی بخویشتن دارد — غیرتش تاب غیر کے آرد

در ازل دیده بر رخش وا کرد — خویشتن را بخویش شیدا کرد

در بطونش نمود عشق مقام | شد مسافر سکونت و آرام
شد چو حبّ نظاره دامنگیر | گشت مطلق بدام قید اسیر
از تقاضای حبّ جلوه گری | آمد اندر حصار شیشه پری
خواست آن حسن بی نظیر مثال | متجلّی شدن باین امثال
ناگهان کرد امر کن فیکون | نقش بسته جهان بوقلمون
شد هزاران هزار شکل غریب | از تجلّی نور ذات حبیب
یک جهانی ز جنس جنّ و ملک | وان دگر از عناصر است و فلک
خود برآمد بشکل این اکوان | حسب درخواست حضرت اعیان
هست عالم تمام مرآتش | کاندرو ظاهرست آیاتش
طرفه تر آنکه را یکی مرآت | جز یکی نی چه گویمت هیهات
لیک اندر جهان کهنه و نو | جست وجوی نمود با تگ و دو
هیچ کس را نیافت این قابل | که ظهورش بود درو کامل
آخرالامر سوی آدم دید | بهتر و خوبتر ز عالم دید
متّصف با صفات تنزیهی | هم درو وصف و نعت تشبیهی
زین سبب شد خلیفه‌اش انسان | دیگری کس نبود لایق آن
اوست آئینه صاحب الوجهین | گر ببینی تو با حقیقت عین
رخی سوی خصائص ستی | وجه طرف نقائص عبدی

سجده اش با نقائص عبدے | جانب آن خصائص ربے
پس همون ساجدست وهم مسجود | نیست درد هر غیر او موجود
جز عدم نیست غیر ذات خدا | پس بود عین او همه اشیا
مجملے هست آنچه گفت نیاز | کرد کوتاه قصهاے دراز
بایدت گر برین دلیل گواه | کن نظر جانب کلام الله
امر ربی ست روح وسر خداست | وله | ذکر بے کام وبی زبان او راست
حیف در بند جسم در ماندے | نشنوی صوت پاک رحمانے
یار تو هردمست با تو کلیم | حیف تو نشنوی کلام قدیم
همه عالم پرست از آواز | لیک درهاے گوش خود کن باز
باز کردن همین بس ست ترا | بند سازی ره شنیدن را
بشنوی یک کلام نامقطوع | کز حدوث و فنا بود مرفوع
اول و آخرش چو بیحد شد | زان سبب نام او بآسمد شد
عالم صورت ازو ظهور گرفت | از حضورش بساط نور گرفت
رونق افزای انجمن او شد | فیض بخشاے هر سخن او شد
گر باظهار رو نیاوردے | نام آواز در جهان بُدے
بشنو آن بانگ پر سرور از گوش | کن فراموش خویش را ز هوش
غرق شو در میان بحر محیط | ذات بے کم و کیف نور بسیط

نور بیرنگ هست وحدت ذات ‌ ‌ ‌ ‌ وین تعیّن بود همه ظلمات

دیده‌های دلت که تا بینست ‌ ‌ ‌ ‌ پیش تو نور سر بسر اینست

ورنه وحدت کجا و کثرت کو ‌ ‌ ‌ ‌ بوی عنبر کجا کجا بدبو

تو که هرگز ندیده آن نور ‌ ‌ ‌ ‌ چه بدانی حقیقت مستور

تا نیفتد شعاع نور خدا ‌ ‌ ‌ ‌ بر دلت کی شود ترا پیدا

کاین همه ظلمت ست نور دگر ‌ ‌ ‌ ‌ کی شود این و آن بهم همسر

ذات مطلق مثال گل باشد ‌ ‌ ‌ ‌ مبدء فیض جزو و کل باشد

وین وجود تعیّن ست چو خار ‌ ‌ ‌ ‌ می کشد هر یکی از و آزار

گل شوی گر نظر بگل آری ‌ ‌ ‌ ‌ دامن جان کس نیازاری

ور بتقلید خار در مانی ‌ ‌ ‌ ‌ خود برنجی جهان برنجانی

تو نه آنی هر آنچه فهمیدی ‌ ‌ ‌ ‌ گل نه دیدی تو خار را دیدی

تو ئی تو خاسته گل از گلشن ‌ ‌ ‌ ‌ خار دانسته و شدی گلخن

اندر این خار و گل تو فرق بکن
گرچه هستند از یکی گلشن

ای دوست ببین به همه سو روی خدا را ‌ ‌ با عین نگاهی ‌ ‌ میدان بیقین این همگی او شما را ‌ ‌ مرآت الهی

خود دیده تماشا رخش آمده بیرون ‌ ‌ از حجله خلوت ‌ ‌ گه دلق ببر کرده گه صورت دارا ‌ ‌ با حشمت و جاهی

گه سعی کلیسا شده ناقوس نوازش ‌ ‌ در پرده ترسا ‌ ‌ گه کرده بدست آمده تسبیح و عصا را ‌ ‌ پوشیده کلاهی

گہہ معتکفِ مسجد و در کنجِ تفرّد ۔ پنہان ز جہان شد ۔ گہہ شاہدِ محفل شدہ آن انجمن آرا ۔ رشکِ غیرتِ دہ ماہے
از روشنیِ عارض و از تابشِ سیما ۔ در کاکلِ عالیش ۔ آوردہ برون این ہمگی صبح و مسا را ۔ ہر شام و پگاہے
گمراہ طریقی اگرش غیر بدانی ۔ ای طالبِ عالی ۔ بینی ہمہ او گر ہمہ این ما و شما را ۔ آئی بسوی راہے
مانند نیاز آی برون از چہ ہستی ۔ گر عاشقِ حقّی ۔ زان پس تو خدا باشی و بینی تو خدا را ۔ در ہر پرِ کاہے

دیگر

در کسوتِ نو آمدہ آن دلبرِ زیبا ۔ ہر شام پگاہے ۔ گہہ مہرِ درخشندہ بروی ہمہ دنیا ۔ گہہ صورتِ ماہے
گہہ فرش گہی عرش گہی بحر گہی بر ۔ گہہ صورتِ قطرہ ۔ گہہ شکلِ صدف آمدہ گہہ گوہرِ یکتا ۔ گاہی پرِ کاہے
گہہ دلق ببر کردہ ببازار برآمد ۔ در شکلِ گدایان ۔ گہہ تاج بسر آمدہ بر تختِ مطلّا ۔ در صورتِ شاہے
گہہ ہیکلِ لیلی شدہ خود جلوہ گری کرد ۔ بر مسندِ خوبی ۔ گہہ ہیکلِ مجنون شدہ گردید بصحرا ۔ با حالِ تباہے
گہہ خندہ کنان رنگِ گل آمد بہ گلستان ۔ در فصلِ بہاری ۔ گہہ نعرہ کنان صورتِ بلبل شدہ شیدا ۔ با نالہ و آہے
از روشنیِ چہرۂ زیباے ہمونست ۔ این نورِ ہدایت ۔ وین ظلمتِ کفرست بکفار ہویدا ۔ از زلفِ سیاہے
گفتست چو خود لیس کمثلہ شیئ ۔ در حضرتِ قرآن ۔ زان پس بچہ سان ثمّ وجہہ ہمہ اشیا ۔ جز ذاتِ الٰہی
در خلق نیاز این سخنِ سرِّ حقیقت ۔ بی پردہ مگو ۔ این سرّ ازو نگہدار بکنجِ دلِ شیدا ۔ با حفظِ نگاہے

دیگر

سرِّ خفی از مطلعِ انوار برآمد ۔ تا دیدہ عیان شد ۔ از بہرِ ظہورش پئے اظہار برآمد ۔ بر خود نگران شد
خود گفت انا الحق بسرِ دار برآمد ۔ شہرۂ جہان شد ۔ خود بود کہ آن بر سرِ انکار برآمد ۔ تعزیرِ جہان شد
خود بود کہ بر شاخِ ثمردار برآمد ۔ در صورتِ انگور ۔ خود خمر شدہ از خمِ خمّار برآمد ۔ مدہوش کنان شد

خود معتکف مسجد و تسبیح پرستش	پی روی مصلّا	هم خود زده بر میکده سرشار برآمد	بیهوش شد آ
گه در هم و دینار گهی حور و قصور است	گه طالب اینها	گه دست از این شسته بی یار برآمد	با بیهدگان شد
گه شعلهٔ نوری شده بر طور برآمد	تا خلق خبر شد	گه نار شده صورت گلزار برآمد	بشگفت و با شد
گه مصحف و قرآن گهی سبحه و زنّار است	گه دانهٔ تسبیح	گه یار شده صورت زنّار برآمد	از کفر نشان شد
گه همدم دل و صاحب اخلاق حمید است	تمثال محمد	گه بر صفت ظالم خونخوار برآمد	قتّال زمان شد
گه شد اله و گه برق گهی بر سر طور است	گه شکل حبابی	در نقطهٔ پرکار شده همواره برآمد	آن بود که آن شد
در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد	با غوث نگه کن	خود نیست نیاز آنکه بگفتار برآمد	تا دان یگان شد

وله

خود تاج بصورت شاهانه برآمد	دارای جهان شد	خود دلق بشکل گدایانه برآمد	دکان بدرکان شد
خود گشت بت و خود بتراشید بتان را	در صورت آزر	خود گشت خلیل و سوی بتخانه برآمد	بشکست و ویران شد
خود بر صفت شمع پر انوار عیان است	روشن کن مجلس	خود بود که بر صورت پروانه برآمد	قربان بجان شد
حقا که همو است که او پرده نشین بود	در حجلهٔ غیبت	با صورت ترسا به بتخانه برآمد	در عین عیان شد
گاهی متجلی شده بر مسند خوبی	در صورت لیلا	گه قیس شده عاشق دیوانه برآمد	بیگانه و مان شد
گه صورت زلف آمد و گه هیئت کاکل	دام دل عاشق	گه چوب شده بر صفت شانه برآمد	در موی بتان شد
خود بود که او رفت به جیلان سعید او	شیخ همه عالم	خود گشت نیاز و چو دیوانه برآمد	از معتقدان شد

دیگر

چون دید دلم در کف او رنگ حنا را	ای یار چو ماهی	خون گشته برآمد که ببوسد کف پا را	گاهی سر راهی
ناگاه پدید آمده از حجلهٔ خلوت	آن شوخ ستمگر	در چشم زدن برد ز ما شرم و حیا را	کج کرده کلاهی

گفتم که چه کردی بجهان شعر تو افتاد — گفتا بکلامی
سوزد و خس و خاشاک این شعله جست — گر جلوه نمائی
گر به سر مست آئی مین یک گوئی — گویم که تو هستی
جز ذات تو کس را نکنم سجده تعظیم — ای دلبر زیبا
از رقص جانم نغمه است هیچ عجم نیست — ای حضرت جانان
خاموش بنیا ز ابرای گفت شنود — گر عاشق اوئی

گفتم به چه گرد آمده این خلق شما را — گفتا به نگاهی
گو آتش برق جست ای یا دل ما را — گو این به کاهی
ما رسم به نظر هیچ کسے غیر شما را — معبود الٰہی
در شان تو گوئیم صفت مدح و ثنا را — هر شام و پگاهی
هر لحظه بشود میسر این راز گدا را — جانی و پناهی
بگذار بیا در خ او صبح و مسا را — هر سالی و ماهی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

گر کون و مکان مظہر نیرنگ نہوتا
ہر آن میں اوسکا یہ نیا ڈھنگ نہوتا

ہوتا نہ اگر اوسکے تماشا میں تحیر
حیرت سے میں آئینہ نمط دنگ نہوتا

گر شان پیمبر کی ابوجہل پہ کھلتی
اسلام کے لانے میں اوسے ننگ نہوتا

اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے
ہفتاد و دو ملت میں کبھی جنگ نہوتا

امکان سے باہر ہے تری کنہ کا پانا
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر پردۂ غفلت کو تو ہم سے اوٹھاتا
اے عشق نیاز آگے ترے سنگ نہوتا

چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آب کا
برقع حباب کا نہو برقع حباب کا

اپنا ہی کچھ تصرف اوہام ہی کہ ہم
چہرے پہ حق کے پاتے ہین ذرہ نقاب کا

آنکھین موندی ہوئی ہون تو پھر دن بھی رات ہی
اسمین قصور کیا ہے بھلا آفتاب کا

کس کام کی یہہ ہستی موہوم کائنات
سیراب کب کرے ہے تجھے دھوکا سراب کا

اپنا حجاب آپ ہی تو ای میان نیاز
اوٹھنے مین تیرے ہوتا ہی اوٹھنا حجاب کا

ای دل جناب قدس مین تو کب رسا ہوا
دنیا کی ہے اندھن مین ابھی تو پھنسا ہوا

گنجایش خیال علم جہان کہان
آنکھون مین جسکے جلوۂ حق ہے بسا ہوا

خطرے کو حب جاہ کے دل سے نکالیے
یہہ سب طرح کا چور ہے گھر مین دھنسا ہوا

معیار عشق پر زر ہمت لگا کے دیکھ
پکا جو ہے طلا ہے کسوٹی کسا ہوا

گھر کر تو اپنے ہستی کے ویران کر نیاز
ہستی سے حق کے پھر وہ رہیگا بسا ہوا

کیا جانئے کسکی گھات مین نکلا کسا ہوا
وہ شوخ ہاتھ قتل جہان پر رسا ہوا

اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اوجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہے بسا ہوا

دل خانۂ خدا ہے صنم اسکو مت گرا
ممکن نہین جو پھر بسے یہہ گھر گھسا ہوا

ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پر
ہر چند آہ و نالۂ صبح و مسا ہوا

ہوتا ہے کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے جسنے ہنسا ہوا

ای مرغ دل اوکھڑ گئے جب بال و پر ترے
کہہ کیا کریگا دام سے چھٹ کر پھنسا ہوا

پھولا نہین سماتا ہی جامہ مین اپنے پھول
پایا اوسکی بو مین پیرہن اپنا بسا ہوا

بیٹھا نہین ہے ایسا مرے دلمین روغم
بن جی سے لئے جو نکلے یہہ کافر دھنسا ہوا

مارا تمھاری زلف کا ہرگز نہ بچ سکے
سو بار بچ رہا ہو جو افعی ڈسا ہوا

ہون مین نیاز مند جناب امیر کا
اس واسطے مین صاحب فکر رسا ہوا

سن سن کے شور عشق کے حالات ای نیاز
ڈر ڈر کے دل بغل مین ہے جاتا دھنسا ہوا

تمھارے دور مین ہمنے ساقی عجب ہی دور شراب دیکھا
ادھر تو واعظ گرا پڑا تھا ادھر کو زاہد خراب دیکھا

جو ایک جھپکی مین غنچہ سے گل ہوا اور ایک قطرہ سے ہو گئے دریا
تمام عالم مین تو نے ہمدم کوئی بھی مثل حباب دیکھا

وہ مست مینخوار ادھر کو آیا مگر یہہ لالچ ہی اوسکو لایا
کہ میرے خون کی شراب گلگون دل و جگر کو کباب دیکھا

چمن مین نرگس کہین ہین بیمار وسکی آنکھونکو دیکھکر کے
کہین ہی زلفون کے غم مین سنبل نے آیا پیچ و تاب دیکھا

تمھارے مکھڑے پہ نیچے زلفونکے دیکھکر کیا مثال کہئیے
برائے گفتن مگر یہہ کہئیے کہ مہر زیر سحاب دیکھا

نہین ہی دیکھو کا کچھ اسمین ای دل کہ ہے یہہ جو کا طلسم عالم
جو کچھ سنا تھا سو ہی فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا

نیاز ایسا ولی برحق کہ پیر مرشد ہوا ولیا کا
بتا تو امت مین اس نبی کی کوئی بھی بن بو تراب دیکھا

تمھارے عشق مین گر جان سکے جیتے سے مین اٹھتا
کوئی دن جی کے آخر موت سے مرنا ہی پھر پڑتا

کہان یہہ عشق کا مرنا کہان وہ موت سر پڑتا
یہان اب روح قدسی ہون وہان پر زمین سڑتا

زیارتگاہ عالم آج ہے یارو مزار اپنا
کہو حاسد کو تو بھی ساتھ میرے آ یہان گڑتا

اگر پروانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہتا / یہہ رونا شمع کو اوسکے لیئے تا صبح کیون پڑتا

بہت سنگینی و سبکی تیری شاخ سپہ کھلجاتی / ترازوی محبت مین اگر آ کرکے تو تڑتا

نیاز آخر تو اول تخت رب العالمین ہوتا
خس و خاشاک غفلت سے اگر یہہ خوب سا جھڑتا

جو نہین آمد آمد عشق کا مجھے دل سے نے مژدہ سنا دیا / خرد و حواس و شکیب نے وہین کوس کوچ بجا دیا

جسے دیکھنا ہی محال تھا نتھا اوسکا نام و نشان کہین / سو ہر ایک ذرہ مین عشق نے ہمین اوسکا جلوہ دکھا دیا

کرون کیا بیان مین تفنین اثر اوسکے نگاہ و زلف کا / کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک دم مین چھڑا دیا

لئے میرے چھلکنے کے ایک عجب بھی اوس شراب کا تھا بہت / تو نے نیم چشمی سے ساقیا سر خم کو لیکے جھکا دیا

تجھے عشق دل ہی کا کام تھا نہ کہ استخوانون کا یہہ مکا / غضب ایک شہر کو واسطے تو نے نیستان کو جلا دیا

تری ناصحا یہہ خیال جنکو ہین خود پسندی کے سب قرین / نہ دکھائی دیگی کبھی کہین جو کسی نے تجھکو سجھا دیا

رکھین ہین نیاز یہہ اہل اثر شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے حق نے فکر رسا دیا

تو نے اپنا جلوہ دکھانے کو جو نقاب منہ سے اوٹھا دیا / وہین محو حیرت بیخودی مجھے آئینہ سا بنا دیا

وہ جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنے وجود کی / سو کشش سے دامن ناز نے اسے بھی زمین سے مٹا دیا

کیا ہی مین خواب عدم مین تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال / سو جگا کے شور ظہور نے مجھے کس بلا مین پھنسا دیا

ذرا جیب نگاہ رقیب سے پڑی اوس گلی مین تھی میری خاک / تو نے ایک جھونکے مین ہی صبا اوسے لے ہاتھ سے اوڑا دیا

رگ و پے مین آگ بجھا کے اٹھی ہے کہ جو پڑا سبھی تن بدن / تجھے ساقیا مے آتشین کا یہ جام کیسا پلا دیا

یہ نہاں شعلۂ حسن کا تر اپڑ ہکے سر بفلک ہوا
میری کاہستی نے مشتعل ہوئے یہ نشو ونما دیا

جبھی جا کے مکتبِ عشق مین سبقِ مقام فنا لیا
جو لکھا پڑھا تھا نیاز نے سو وہ صاف دلسے بھلا دیا

خانقاہِ چشت مین جس نے قدم پہلا رکھا
قاب قوسین اوسکے آگے ایک ہوا دنیٰ مقام
نقشِ ہستی مٹ گیا نام ونشان سب اوٹھہ گیا
سخت مشکل ہے دلا اوسکا پہر آنا اس طرف

دوسرا اوسکا قدم پہر عرش کے بالا پڑا
وان پہنچکر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا پہر کیا ہوا
صاف مطلع ہوگیا جو تھا یہان وان کچھ نہ تھا
وہ نہ اون مردون مین ہے جنکو مسیحا لے چلا

کیا ہی جی کو بھاتی ہین باتین یہ تیری اے نیاز
قولِ حق ہم تو سمجھتے ہین میان تیرا کہا

معمور ہو رہا ہے عالم مین نور تیرا
اسرارِ احمدی سے آگاہ ہو سو جانے
ہر آنکھ تک رہی ہے تیرے ہی منہہ کو پیارے
جب جی مین یہ سمائی جو کچھ کہ ہے سو تو ہے
بھاتا نہین ہے واعظ جز دیدِ حق مجھے کچھ
وحدت کے ہین یہ جلوے نقش ونگارِ کثرت

از ماہ تا بماہی سب ہے ظہور تیرا
تو نور ہر شجر ہے ہر سنگ طور تیرا
ہر کان مین ہون پاتا معمور شور تیرا
پہر دل سے دور کب ہو قرب و حضور تیرا
تجھکو رہے مبارک حور و قصور تیرا
گر ستر معرفت کو پاوے شعور تیرا

گر حرفِ بے نیازی سرزد نیاز سے ہو
پُتلے مین خاک کے ہے پیارے غرور تیرا

اے دل کہیں سجائیو زنہار دیکھنا
اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا

خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے
آئینہ وار طلعتِ دلدار دیکھنا

نیرنگیون سے یار کی حیران نہ ہو جیو
ہر رنگ مین اوسیکو نمودار دیکھنا

اے دل قمارِ عشق مین ٹک کھیلیو سنبھل
بازی نہ دیجیو ہار مرے یار دیکھنا

گر نقدِ جان طلب کرے وہ شوخِ دلربا
انکار وان نہ کیجیو زنہار دیکھنا

ہرگز و وانہ کیجیو اس غم کی اے نیاز
سب راحتون سے غم کو مزہ دار دیکھنا

عشق مین آ عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتۂ انما سے واقف ہو
چہرۂ یار جا بجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا تکلف ہے
ہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا

دیکھتا آپہی سنے ہے آپ
نہ کوئی اوسکا ما سوا دیکھا

دید اپنی کی تھی اوسے خواہش
آپ کو ہر طرح بنا دیکھا

صورتِ گل مین کھل کھلا کے ہنسا
شکلِ بلبل مین چہچہا دیکھا

شمع ہو کرکے اور پروانہ
آپ کو آپ مین جلا دیکھا

کرکے دعوی کہین انا الحق کا
برسرِ دار وہ کھنچا دیکھا

تھا وہ برتر شما و ما سے نیاز
پھر وہی اب شما و ما دیکھا

یار کو ہم نے جابجا دیکھا
کہین ظاہر کہین چھپا دیکھا

کہین ممکن ہوا کہین واجب
کہین فانی کہین بقا دیکھا

کہین بولا بلیٰ وہ کہکے الست
کہین بندہ کہین خدا دیکھا

کہین بیگانہ وش نظر آیا
کہین صورت سے آشنا دیکھا

کہین وہ بادشاہِ تخت نشین
کہین کاسہ لیئے گدا دیکھا

کہین عابد بنا کہین زاہد
کہین رندون کا پیشوا دیکھا

کہین رقّاص اور کہین مطرب
کہین وہ ساز باجتا دیکھا

کہین وہ درلباسِ معشوقان
پرسرِ ناز او ر ادا دیکھا

کہین عاشق نیاز کی صورت
سینہ بریان و دل جلا دیکھا

خواجہ معین الدین کے گہر آج دہاتی ہے بسنت
کیا بن بنا اور سج سجا مجہکو آتی ہے بسنت

پہولونکے گڈوے ہاتھ لے گاتا بجاتا ساتھ لے
جوبن کی مد مین مست ہو ہو راگ گاتی ہے بسنت

چھلیان اُمنگ سے بہر رہین نینان سے نینان لڑ رہین
کس طرز معشوقانہ سے جلوہ دکھاتی ہے بسنت

ریسنگ سکھیان گلبدن رنگ بسنتی کا برن
کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بسنت

تا زو ادا سے جھومنا خواجہ کی چوکھٹ چومنا
دیکھو نیاز اس رنگ مین کیسی سہاتی ہے بسنت

لشکرِ غم آپڑا اقلیم دل پر لوٹ لوٹ
یہان ندایِ الاماں تھی وان صدایِ لوٹ لوٹ

دیکھکر نیرنگیان تیری اسیران ملل
ملت و مذہب کی قیدوں سے گئے سب چھوٹ چھوٹ

تاک سچا ہے پاؤن کو سنبھالا ہوا گھر سے نکل
پٹ گیا کوچہ ترا شیشہ دلون کے پھوٹ پھوٹ

کچھ بھی تجھ مین ہے مروت اے مرے نا آشنا
تیری آنکھون مین سیہ چشمی بھری ہے کوٹ کوٹ

ہاتھ ہاتھون تک کب آتی ہے میان تیری کمر
جبکہ وہ رہ جائے ہے شست نگہ سے چھوٹ چھوٹ

گرم روِ راہِ عدم کا ہون اگر آوے تو آ
سانس کو اتنا تو چھاتی مین رکھا ہے گھوٹ گھوٹ

چل نکل ہے کار خانۂ ہستیِ موہوم کا
چل نیاز اب حق سے مل اپنی خودی سے چھوٹ چھوٹ

رات تیری یاد مین اتنا مین رویا پھوٹ پھوٹ
لوٹ پانی آنسوؤن کا آئین آنکھین پھوٹ پھوٹ

عقل و دین کی بستیان تاب و توان کی نگرین
آ غنیم غم نے کین ویران ساری لوٹ لوٹ

پیچ مین زلفون کے آ کر کب نکل سکتا ہے دل
گرچہ بھاگا ہے وہ پنجہ سے اجل کے چھوٹ چھوٹ

ہاتھ کو دنیا و دین کے جھاڑیے اے اہلِ وجد
مست ستا ناحق زمین کو پاؤن اپنے کوٹ کوٹ

پشتیِ دیوارِ ہستی ہے شکست و ریختن
گر بنا اپنی چاہے ہے نیا کر ٹوٹ ٹوٹ

کیا کرون رازِ درون کو آگے چھپ سکتا نہین
ضبط کر کر تھا چھپایا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ

جوش زن ہے عشق کی مے اب خُمِ دل مین نیاز
کھا اُبل باہر گرے گہ خم سے نکلے پھوٹ پھوٹ

اس تعین کی گرفتاری سے اے دل چھوٹ چھوٹ
آ حباب آسا بدریائے حقیقت لوٹ لوٹ

یہ سب ادیان و ملل ہین شاخہای یک درخت
ایک جڑ سے ہین یہ نکلی ڈالیان سب پھوٹ پھوٹ

جب تلک نمرودی پندار تیرے سر مین ہے
سرزنش کے موگری سے سر کو اپنے کوٹ کوٹ

لٹ رہی ہے گنجِ عرفان بر درِ شاہِ عرب
دیکھتا کیا ہے دلا چل دونون ہاتھون لوٹ لوٹ

وہ جو سمجھے زندانِ ناسوتی کے مدت سے اسیر
اوجِ لاہوتی کو پہنچے یک نگہ مین چھوٹ چھوٹ

خدمتِ مرشد مین رہ چون برگِ گل ہمراہِ قند
فیضِ صحبت کب اوسے پہنچے جبتلک شہ ملئے ٹوٹ ٹوٹ

عالمِ بالا کو پہنچو گے کوئی دم مین نیاز
گر رکھا ایسا ہی دودِ آہ دلمین گھوٹ گھوٹ

آ غنیمت خانۂ دنیا مین کیا کی لوٹ لوٹ
ساتھے کئی دم جو رفیق اپنے گئے سب چھوٹ چھوٹ

قاضی و ملا و مفتی محتسب زاہد فقیہ
سب گئے دورہ مین تیرے میکدہ کو پھوٹ پھوٹ

چشمِ بد سے دور رہیو کیا ہی آفت تاب ہے
ہو گئی یہ آنکھین بنائی موتیون سے کوٹ کوٹ

دیکھ میرا خون اشک اوسنے کہا سب مجھکو دیکھ
تیری آنکھون مین گئی میری حنا سب چھوٹ چھوٹ

کیا ہی نازک ہے میان تیرا گلو نامِ خدا
ہی جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پھوٹ پھوٹ

تیرے بکنے پر ہنسی آتی ہے مجھکو ناصحا
اب تلک تھم تھم رہا ہون موہنہ کو اپنے کوٹ کوٹ

اب تو عاشق ہو چکے ہونی جو ہو سو ہو نیاز
عشقِ طفلون کی ہنو بازی کہ جاوے ٹوٹ ٹوٹ

لایا تمہارے پاس ہون یا پیر الغیاث
کر آہ کے قلم سے مین تحریر الغیاث

لاہوت سے اوتر کے ہون ناسوت مین پڑا
کیا کچھ ہوئی مقام کی تغییر الغیاث

حرص و ہواے نفس ہے زنجیر پاے دل
پاتا نہین نجات کی تدبیر الغیاث

سوز و گداز و آہ و طپش نالہ و فغان — سب کچھ ہوئی و لے نہین تاثیر الغیاث
عاجز ہون اور بیکس و ناچار و ناتوان — مضمون آہِ دل کی ہے تفسیر الغیاث
ہم آپ کے کہاتے ہین یا پیر دستگیر — سن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیاث
مشکلکشا ہے خلق ہو تم شاہِ اولیا — ہے اس لئے تمہاری فقا گیر الغیاث
کرتے ہو مشکلاتِ جہان ایک پلمین حل — کیون حق مین میرے اتنی ہے تاخیر الغیاث
کر سنکے الغیاثِ نیاز آپ داد دین — دنیا و دین مین پاتی ہے توقیر الغیاث
یا غوثِ اعظم آپ سوا کون ہے مرا — کسکے کنے مین جا کرون تقریر الغیاث

دیکھو تو مین نیاز ہون لے سر سے پانون تک
یا ہون مین الغیاث کی تصویر الغیاث

خاک کے پتلے نے دیکھ کیا ہی مچایا ہی شور — جن و ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور
عشق کے میدان مین آ صورتِ انسان بنا — عاشقِ مولا ہوا چاند کا جیسے چکور
سینہ مین قلزم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا — بل بے سمائی تری اور سے سمندر کے چور
جب وہ ہوا جلوہ گر تختِ خلافت اوپر — عالمِ ملکوت کے اڑ گئے ہاتھون کے مور

دلبنا ہم سے اپنے نیاز رکھتے ہین سو طرز ناز
سو سمجھے ہے یہ بھید او سے جسکی نہو چشم کور

سمند ناز کی جب باگ اوسنے دہی تک چھوڑ — وہین ٹھٹک رہے جہان سُلمی منہہ موڑ
جو خط جوہری ممکن نہین جو سکھ سکنے — تو اوسکی دیکھ کمر کیا کرے گا توڑ اور جوڑ

کب اوسکے تیرِ نگہہ کا کسی سے ہوا نداز
جہان ہو نیچۂ سو فار بھال کا سر توڑ

کہان تھی رات کہ ہر تھی نظر نہ آئی رات
نقاب زلفِ دیا شب جو اوسنے منہ پر چھوڑ

نہین کوہ تیری ہنین ہے نہ ہے کو تیری نہین
زمانہ لوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ

بھٹک رہا ہے تری کو دیکھا نہ مین طفرہ
دل ایسی کو لنسی کل ہے جسے تو لے ہے مروڑ

نیاز شعر خیالی نہین پسند عوام
غزل کہو تو کہو تک خیال بندی چھوڑ

ہمارے شیشۂ دل کو جو توڑتا ہے توڑ
پھرا سکو چھینکیو تک اپنی رہگذر کو چھوڑ

تو اپنے جور و جفا سے نہ در گذر پیارے
مین اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی منہہ موڑ

محبت اپنی نہ ٹوٹیگی آپ کے توڑے
ہزار گو نہ اگر توڑے گا تو لون گا جوڑ

یہ عشق ایسا چھلاوا ہے جسکے چھل مین دلو
دیوانہ ہو سکے ہے کس بلا کی جھجھیر کھوڑ

ہر ایک رات شب قدر سے ہو روشن تر
گر اپنے موہنہ کو وہ مہر و بسمت شب سے امو ڑ

جمالِ یار کے قابل نہین مری آنکھین
اب انکو بیندر رکھو ن مین ہمیشہ یا دو ن پھوڑ

مین ایک بات بھی تیری سنا نون اے واعظ
کہا کر ایک سے لیکے تا بہ لا کہہ کر وڑ

جو سے ہے حضرتِ شبیر کی یہان رینی
جو شہر خنگ رنگا چاہے جا و لا لے یوڑ

اگر حقیقتِ عرفان کا ہے شور مجاز
نیاز فکرِ سخن کر رہِ مجاز کو چھوڑ

حباب کی طرح اپنے تئین بنا کے توڑ
طریقِ حق مین یہی توڑ ہے خدا سے جوڑ

بدن کے توڑے ہولکے سوا نہ نکلیگا — خدا ہی نکلے جو دیجے خودی کا بھانڈا پھوڑ
تعینات کے نقطون سے ہے کثیر احد — وہی ہے ایک یہ دس سو ہزار لاکھہ کروڑ
صنم کو پوجے برہمن حرم کو مانے شیخ — یہ دونون ایک ہین مانون کسے کسے دون چھوڑ
سوائے ہستی حق کے جو کچھہ نظر آوے — یقین جانو کہ دلپہ خیال کی ہے کھوڑ
ازل سے لیکے ابد تک ہی جو ہے سو ہے — یہ رنگ بحر روان جسمین ہے نہ توڑ نہ جوڑ

عبث ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز
پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہہ موڑ

جس یار کی ہو یاد مین گھربار فراموش — ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش
جو مست ہین تجھہ درس کے اے ساقی سرشار — ہو کیون نہ اونہین خانۂ خمار فراموش
گر بادۂ توحید پئین اہل مشارب — ہفتاد و دو ملت کی ہو تکرار فراموش
پر وہ کو تک ایک مونہہ سے اگر یار اوٹھاوے — ہو جائین نہ خود مردم ہشیار فراموش
یہ چہرۂ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے — ہو جائے اوسے بت کی پرستار فراموش
گر کبک دری چال یہ بانکی تری دیکھے — رہ جائے اوچک اور کرے رفتار فراموش

جب دل مین کھنچا نیاز کے تجھہ حسن کا نقشہ
ہو کیون نہ اوسے صورت اغیار فراموش

غم کو تک کرتا ہے کم جریان اشک — طرفہ رکھتا ہے اثر دوران اشک
سوزش دل سے چھلک گیا سب رخت تن — اب ہے دست آستین دامان اشک

آہِ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ
آہ پل پل سوکھتی ہے جانِ اشک

گر گئے گرتے تخت گاہِ چشم سے
جل گئے ماٹی میں یہ خاقانِ اشک

ہیں یہ آنکھیں معدنِ نورِ بصر
آج کل کچھ ہو گئی ہیں کانِ اشک

ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں نیاز
جس سے نکلے ہیں دُرِ غلطانِ اشک

کیا بلا ہے ان دلوں طوفانِ اشک
رات دن ہے بارشِ بارانِ اشک

یا الٰہی زورقِ گردون سنبھال
بے طرح امڈا ہے یہ طوفانِ اشک

پھینک دیتے تھے ہم تو لے یار و ابھی
گر نہ ہوتا اس گھڑی احسانِ اشک

جنکو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم
رل گئے گلیوں میں وہ طفلانِ اشک

بجھ گئیں یہ آنکھیں منظرِ ایوانِ تن
ہو گئیں اب مجمرئِ ہمّانِ اشک

کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز
لغو ہے گر ہو کوئی نازانِ اشک

ہیں دیدۂ بینا میں ہم ساری کم و بسیار ایک
کثرت نمایاں اتنی ہو جتنا کرے تکرار ایک

عالم کہے جسکو جہان یعنی جہانِ جسم و جان
شانیں ہیں سب اوس ذات کی جسکو کہو مختار ایک

بے امتیاز بیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب بہم
بیج و درخت و شاخ و گل اور میوہ برگ و بار ایک

طوطی ہو جب داستان پھر اسکو طرح سی دے نوا
ہر دم نئی بولے صدا اور ہو وہاں منقار ایک

عجز و نیاز اپنی طرف ناز و غرور اسکی طرف
جب ہر طرف وہ آپ ہو پھر تو یہ ہیں ہر جا ایک

آتی ہے جب کہ نشۂ توحید کی ترنگ — دکھلائے ہے تجلیٔ طوری ہر ایک سنگ

آنکھوں میں اپنی جلوۂ نیرنگ چھا گیا — گہ لعل و گہ گہر کے ہیں رنگ اشک رنگ رنگ

سینے میں میرے آ دھوان سا اٹھے ہے کچھ — لگتا ہے دل میں جب نگہ گرم کا خدنگ

سب گر چکی ہے اپنی سر سے تعلقات — مہر بتان کی باقی ہے کچھ کچھ مگر النگ

دریائے دل سے اوٹھتی ہے موج الوہیت — رہتی ہے جی میں شور انا اللہ کی امنگ

گرداب دل میں زورق گردون جو غرق ہو
وسعت نہووے اوسکی نیاز ایک ذرہ تنگ

کس پیار کی نگاہ کا دل میں لگا خدنگ — مرگ و حیات اپنی ہوئی دو نو ایک رنگ

کیا طرفہ اجتماع نقیضین ہے کہ حکم — آنکھوں کے وہ لڑانے میں رکھتا ہے صلح و جنگ

جور و جفا میں تیرے ہمیں لطف تازہ ہے — ہوتا ہے تنگ جو صبا کوئی ملول و تنگ

چشم سیہ کی تیرے جو اوس پر پڑے نگاہ — ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بت فرنگ

داغ جبین پہ اپنے تو نازان ہے زاہدا — شاید ہمارے وحشت کا دیکھا نہیں پلنگ

ہیں تند خو و سنگدل ایسے دل پہ نرم رو — نکلے ہے دل سے شمع کے دیکھو شرار سنگ

بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا میں اے نیاز
دیکھا نہیں ہے اوسکی بلا کا مگر نہنگ

دکھلا رہا ہے شاہد نیرنگ اپنے رنگ — دیکھ اوسکی جلوہ گری یونکہ ہیں عقل و ہوش دنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کافر بت فرنگ — باہم کئے وہ آنکھ لڑانے میں صلح و جنگ

بالون کی لٹ نے گھیری ہی چاہِ ذقن کے من
پیاسا ساہو سر کے چوٹ سے لٹکا ہے یہ ہونگ

بلبل کو شکلِ گل ہو چمن مین رُلا دیا
ہو شمع انجمن مین جلا یا کہین پتنگ

تیرِ نگاہِ یار مین کیسا نہ ور توڑ ہے
ناوک ادھر خجل ہے اودھر دنگ ہی خدنگ

وہ پارسا ہین دور مین تیرے خرابِ مست
مستی کے نام سے جنہین آتا تھا عار و ننگ

فرشِ زمین ہے خاک نشینون کا بسترا
سیلے تان وہان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ

خونِ جگر روان ہے یہ مجرائی چشم سے
کہتے ہو تم نیاز جسے اشک سرخ رنگ

وحشت پیائی سے ہے اپنی بیابان نازان
اپنے پابوس سے ہے خارِ مغیلان نازان

چاک ہاتھون سے ہی جیب آنکھو نے دامن پکڑا
جیب نازان ہی یہان اور وہان دامان نازان

فخرِ زنجیر جنون ہے یہ مری پابندی
اور مری قید سے ہے خانۂ زندان نازان

پھنس گئے دام مین اوسکے دل و جانِ جہان
کیون نہ گنجی سے ہو زلفِ پریشان نازان

تجھسے تو بجھ نہ سکی آتشِ غم بھی اے ابر
کون سے کام پہ ہے تو ارے نادان نازان

تک ذرا ہوتی ہے کم وحشتِ دل رونے سے
ہے سزاوار جو ہون دیدۂ گریان نازان

رشک مین ہین مرے آنسو سے تہِ دُرِّ یتیم
مت گہر ریزی پہ ہو بارشِ نیسان نازان

ہے دل و جان مری شاہِ نجف پر قربان
اے نیاز اسلئے ہین میرے دل و جان نازان

کیا ہی پھولی بہار آنکھون مین
ہے جہان لالہ زار آنکھون مین

پھول کرتے ہین کیا عجیب و غریب
کون ہے دستکار آنکھون مین

شیر یا در تھا یا شرابِ کہن
جسکا ہے یہ خمار آنکھون مین

کچھ اوڑی جاتی ہے نگاہ اپنی
کسنے پکڑا قرار آنکھون مین

چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے
اب دلِ بیقرار آنکھون مین

وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما
ایک ہے سو ہزار آنکھون مین

ہمکو نقاش ہے نظر آتا
سب یہ نقش و نگار آنکھون مین

جسکو سمجھے تھے قطرہ ہے وہ نیاز
قلزم بیکنار آنکھون مین

کچھ نہین کھلتا مجھے مین کون ہون
صورتِ حیرت ہون یا شکلِ جنون

عشق ہے سرمایہ دیوانگی
سحر کب پاتا ہے اوسکو اور فسون

آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا
ورنہ پنہان تھا مرا رازِ درون

گر نہ بہتے لختِ دل آنکھون کی راہ
رشکِ اشک ایسا نہوتا رشکِ خون

حسنِ جانان جلوہ گر ہر شے مین ہے
دیدہ مین اپنے نہین کوئی زبون

کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو
دین ڈھونڈھے ہے آکے یا دنیاے دون

جسنے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگون

اگرچہ مین سیہ بستان دیکھتا ہون
ولے جلوہ حق عیان دیکھتا ہون

بنے جس طرح حق پرستی ہون کرتا — مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون
جو رب الحرم ہے صنم بھی وہی ہے — حرم دیر مین ایکسان دیکھتا ہون
اسے برہمن اور اوسے شیخ مانے — یہ آپس کا جھگڑا یہان دیکھتا ہون
ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا — سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہون
نیاز اب کہون کس سے رازِ حقیقت — یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون

بھلا اک غزل اور بھی ایسی کہسیو
تجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہون

نہ تن دیکھتا ہون نہ جان دیکھتا ہون — تجھی کو نہان اور عیان دیکھتا ہون
اگر کوئی جانے جہان غیر حق ہے — تو مین اوسکو وہم کا گمان دیکھتا ہون
یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے — کہ اک بحر ہستی روان دیکھتا ہون
کہان غیر ہے اور کسے غیر بولون — سوی اللہ کیدھر کہان دیکھتا ہون
جسے ذاتِ بیرنگ بیچون کہین ہین — بہر رنگ جلوہ کنان دیکھتا ہون

نیاز اب ہوا ناتوانی سے تو پیر
ولے عشق تیرا جوان دیکھتا ہون

ملکِ خدا مین یارو آباد ہین تو ہم ہین — تعمیرِ دو جہان کی بنیاد ہین تو ہم ہین
دیکھا پرکھ پرکھ کر آخر نظر چڑھا یہ — گر نقد ہین تو ہم ہین نقاد ہین تو ہم ہین

اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یارو
گر داد ہین تو ہم ہین فریاد ہین تو ہم ہین

پھیلا کے دام الفت گھرتے گھراتے ہم ہین
گر صید ہین تو ہم ہین صیاد ہین تو ہم ہین

ٹھہرا ہے عشق بازی دن رات کھیل اپنا
گر قیس ہین تو ہم ہین فرہاد ہین تو ہم ہین

شادی و غم یہ دونو اپنی ہی حالتین ہین
دلگیر ہین تو ہم ہین اور شاد ہین تو ہم ہین

کاریگری کی اپنے یہ سب مصوری ہے
تصویر ہین تو ہم ہین بہزاد ہین تو ہم ہین

ہستی کے کاغذون پر ہین دستخط ہمارے
گر فرد ہین تو ہم ہین اور صیاد ہین تو ہم ہین

جو کچھ کہ یہ گرہست ہے سو ہے ہتوٹی اپنی
فولاد ہین تو ہم ہین حداد ہین تو ہم ہین

روی زمین کے اوپر مانند گردبادے
گر خاک ہین تو ہم ہین اور باد ہین تو ہم ہین

تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا
شاگرد ہین تو ہم ہین اوستاد ہین تو ہم ہین

یہ تیری جلوہ گریان آنکھون مین چھا رہی ہین
پیارے ادائین تیری دل مین سما رہی ہین

اودھر تو زلفین کھینچین دل اپنی ہی طرف کو
ایدھر اشارتون سے آنکھین بلا رہی ہین

غمزہ کے لشکرون کو اپنا ہی طنطنہ ہے
سج دھج جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہین

طرف چمن ہوا ہے شاید گذر تمہارا
جو آج عندلیبین دھومین مچا رہی ہین

کھلیاین تیری نرگس آنکھین جو دیکھے اوسکو
جب تک نہین ہے دیکھا باتین بنا رہی ہین

محراب سجدہ کہیئے یا تیغ اون بہوون کو
لاکھون ہی سر جو آگے اپنے جھکا رہی ہین

اعجاز کر رہی تا زو ادائین تیری
وہ قتل کر رہی ہین اور یہ جلا رہی ہین

بھاتا نہیں ہے کوئی تجھ بن نیاز کو اب — تیری پیاری پیاری باتیں اوسکو تو بھا رہی ہیں

کیونکر نیاز مانے اوروں کی خوش کلامی
اوسکو پیاری باتیں پیارے کی بھا رہی ہیں

رواں آنکھوں سے ہے سیلابِ گلگون — الٰہی چشم ہے یا چشمۂ خون
جو شیریں تجکو دیکھے کوہکن ہو — اگر لیلی ہو یہاں ہو جائے مجنون
یہ دل وہ تیرہ خاکی ہے یارو — بلاگردان ہے جسپر مہرِ گردون
ترے آئینۂ رخ کا صفا دیکھ — تحیّر میں ہے اشراقِ فلاطون

علی مرتضیٰ ختم الرسل سے
نیاز ایسے ہیں جون موسیٰ کے ہارون

کافرِ عشق ہوں میں بندۂ اسلام نہیں — بت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں
عشق میں پوچھتا ہوں قبلہ و کعبہ اپنا — ایک پل دل کو مرے اُسکے بن آرام نہیں
ڈھونڈھتا ہے تو کدھر یار کو میرے ایماہ — منزلش در دلِ ما ہست لبِ بام نہیں
بوالہوس عشق کو تو خانۂ خالہ مت بوجھ — اوسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں
پھانسنے کو دلِ عشاق کے الفت بس ہے — گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں
کام ہو جائے تمام اوسکا پڑے جسپہ نگاہ — کشتۂ چشم کو پھر حاجتِ صمصام نہیں
ابر ہے جام ہے مینا ہے مئے گلگون ہے — ہے سب اسبابِ طرب ساقیِ گلفام نہیں
ہائے ہائے چلی جاتی ہے یون فصلِ بہار — کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں

جان جاتی ہے چلی دیکھکے یہ موسم گل
ہجر و فرقت کا میری جان یہ ہنگام نہین

دل کے لینے ہی تلک مہر کی تھی ہمپہ نگاہ
پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہین

رات دن غم سے ترے ہجر کے لڑتا ہے نیاز
یہ دل آزاری مری جان بھلا کام نہین

عاشق زار ہون مین طالب آرام نہین
ننگ و ناموس سے کچھ اپنے تئین کام نہین

بیسر و پائی ہے عشاق کو خطرہ کیا ہے
اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہین

نشۂ چشم سے ہون ساقی تو جیسے کے مست
احتیاج اپنے تئین ظرف مے و جام نہین

بوالہوس پانون نرکھیو کبھی اس راہ کے بیچ
کوچۂ عشق ہے یہ رہگذر عام نہین

بے نہایت ہے کہ پایا نہین جسکا پایان
جس جگہہ پہنچے وہ آغاز ہے انجام نہین

عالم عشق کی دنیا ہی نرالی دیکھی
سحر و شام وہان یہ سحر و شام نہین

زاہدا حال مرا دیکھکے حیران کیون ہے
مشرب کفر ہے یہ ملت اسلام نہین

ساقی مست کے دیدار کا سرشار ہون مین
اس لئے دل کو تمناے مے و جام نہین

عار کیا ہے تجھے لوگون کی ملامت سے نیاز
عاشقون مین تو اکیلا ہی تو بدنام نہین

نیستی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہین
بیخودی ہستی ہے یارو اور مستی کچھ نہین

لامکان کی منزلت پاتا ہی کب کون مکان
ہو کے ویرانے کے آگے ہی کی بستی کچھ نہین

کچھ نہین سب کچھ ہے یارو اور سب کچھ کچھ نہین
غیر اسکے معنی رمز الستی کچھ نہین

یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں ہستی ہے میاں   فقر میں ہستی بھی ہے اور ہستی کچھ نہیں

بندگی اور حق پرستی کچھ نہ ہونا ہے نیاز
کچھ نہ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں

مدرسہ میں عاشقوں کے جسکی بسم اللہ ہو   اوسکا پہلا ہی سبق یارو فنا فی اللہ ہو
یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہو   بے نہایت کو نہایت کیسی یار با دہ ہو
دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا انتقا   یعنی اس اپنی فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو
دوڑ آگے تب چلے جب چور ہو پیچھے مدو   اس وثیقے کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو
تیسرا اوسکا سبق ہے پھر کے آنا اسطرف   اب بقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو
ڈھائی انچھر پیم کے مشکل ہے جن کا ربط و ضبط   حافظ و ملا یہان پر کب دلیل راہ ہو
حضرت عشق آپ ہووین گر مدرس چند روز   پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو
اے نیاز اپنی تو جو کچھ ہو تمھین ہو بس فقط   حضرت عشق آپ ہو اور آپ دام اللہ ہو

اک توجہ آپ کی وافی و کافی ہے ہمین
کیسا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو

وہ یار ہے میرا ارے او دیکھنے ہارو   دیکھا نہو گر تم نے خدا دیکھ لو یارو
اس نقش کی تصویر بنی ہے نہ بنیگی   کس ہاتھ کے ہو تم بنے او نقش نگارو
ہے شاہد گل جلوہ نما تخت چمن پر   اے بلبلو سب ملکے چلو جی کو نثارو
در ملک دلم شاہ جنون لائے ہیں تشریف   اے عقل و خرد اب چلو باہر کو سدھارو

ٹھانی ہے یہان مغبچون نے آج یہ دل مین
واعظ جو ملے اوسکے عمامہ کو اوتارو

ہم آگ مین جلنے سے بہت راضی ہین ناصح
لو اپنی بہشتون کو تمھین سر سے ہی مارو

اے چشم و جگر ملکے یہم سینہ و دل ساتھ
دھرنا دیو اوس یار کے دروازے پہ چارو

کس دل کی عمارت ہوئی ہے آج یہ مسمار
آتے ہو کہان سے اوٹھے او گرد و غبارو

کہتا ہے بیتاب اور غزل ایسی ہی سنیو
کانون کو ادھر رکھکے ذرا احسن شعارو

ہم جرم محبت کے گنہگار ہین یارو
پکڑے ہین کیئے اپنے کو لو گردنین مارو

مشکل ہے جو چپ رہتے ہین جی تو ہی بیکل
وہ یار برا مانے ہے گر رو رو پکارو

گر راحت و آرام گیا جانے دو اے دل
ثابت رہو تک عشق مین ہمت کو نہ ہارو

درخواست بھلائی کی فلک سے نہین بہتر
دو دن ہمتون آگئے نہ میان ہاتھ پسارو

جائے جہان ہے ساقی سرمست قدح نوش
کیون آئے ہو جھک جھک مری آنکھون مین خمارو

سیر چمن حسن مین کیا لطف و مزا تھا
کیدھر سے نکل آئے تم اے ہجر کے خارو

جب تک نہین وہ شوخ تمھین دیکھے ہے خوبان
خورشید کے نکلے پہ کہان ہو گے ستارو

پھولی نہ سماتی تھی کہین انگ مین اپنے
آئی ہے خزان رہیو خبردار بہارو

اے شاہ نجف ہون مین بیتاب آپکے گھر کا
بگڑے مرے سب کام تمھین آن سنوارو

عشق مین تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو
عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کار تم
اپنے تو آپ میں نہیں رہے ہوش بچا جو ہو سو ہو

مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا
اسکو خدا پہ چھوڑ دے پھر خدا جو ہو سو ہو

عقل کے مدرسے سے اٹھ عشق کے میکدہ میں آ
جام فنا و بیخودی اب تو پیا جو ہو سو ہو

لاگ کی آگ لگتے ہی پنبہ نمط یہ جل گیا
رخت وجود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو

دیدہ و دل بہم ہیں ایک مجھ میں اور بوجھ میں
آنکھوں کے سامنے عیان دل میں بسا جو ہو سو ہو

ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اوسکے روبرو
ناز و ادا سے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

ہستی کے اس سراب میں رات کی رات بس ہے
صبح عدم ہوئی نمود پا تو اوٹھا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہمکو نیاز کچھ نہیں
آپ سے جو گذر گیا پھر اوسے کیا جو ہو سو ہو

عشق ستاتا ہے کیوں آ کے مجھے ہر آن تو
میرے تو آرام کا لے گیا سامان تو

صبر و قرار و شکیب تاب و توان عقل و دین
سب نے تو لی اپنی راہ رہ گئی اک جان تو

دیکھا نہیں ہے ہنوز چہرۂ دلدار کو
کسکو تکے ہے بھلا دیدۂ حیران تو

جلوہ فروشی نگر گل ہی سے پوچھ اے نسیم
درد میں کسکے ہوا چاک گریبان تو

غم نے تو ہمدم بگاڑ دی مری سب حیثیت
مانوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو

تو جو اگر سینہ صاف اوس دُر دندان سے ہے
شرم سے کیوں غرق ہے اے دُر غلطان تو

پوچھے ہے ہر ایک سے کسکا ہے عاشق نیاز
تجکو نہیں ہے خبر ایسا ہے انجان تو

افسانہ مرے درد کا اوس یار سے کہدو
فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کہدو

جھکتا نہین یہہ دل طرف قبلہ عالم
محراب خم ابروِ دلدار سے کہدو

ایک تو ہی نہین یان ہی ہون اون آنکہونکا مارا
اے اہل نظر نرگس بیمار سے کہدو

سینہ کے ہے پڑا خنجر مژگان کا یہ گھائل
تیر نگہہ دیدہ خونخوار سے کہدو

مین عشق کی ملت مین ہون اے شیخ و برہمن
جا عشق مرا سبحہ و زنار سے کہدو

کیا جوش مین ہے اب مے وحدت خم دل مین
اُنیلے ہے پڑی رومی و عطار سے کہدو

جون مہر کے سنگہہ کہے آئینہ انا الشمس
بولون ہون انا اللہ سر دار سے کہدو

مشکل جو نیاز آئے تمہین فقر مین درپیش
جا شاہ نجف حیدر کرار سے کہدو

چھوڑو مجھے بیخود میرا آرام یہی ہے
بے نام و نشان رہنے دو بس نام یہی ہے

بیکار و معطل ہی رہون کار جہان سے
فہمید مین اپنی تو بڑا کام یہی ہے

لے سر سے قدم تک ہون جلا شمع کی مانند
شاید کہ میان عشق کا انجام یہی ہے

کافر ہون جو مین اپنے تئین جانون کہ مین ہون
جو کچھہ ہے سو تو ہے مرا اسلام یہی ہے

سوتے مجھے نہین دن رات ترے دہیان مین پیارے
اپنی تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے

کہتے ہین نیاز آپکو اس مشکل مری مین
یہ سچ ہے کہ تو پاک پہ یان نام یہی ہے

غم جدائی کو ہم جانے یا خدا جانے
بلا کشون پہ جو گذری تری بلا جانے

مریضِ عشق کا درمان عبث کرے ہے تو — دوا ہماری ارسطو بھلا تو کیا جانے
صبا اگرچہ شگفتہ کرے ہزارون گل — اس ایک غنچۂ دل کو وہ کب کھلا جانے
اوٹھا رہی ہے جفا تیری اپنے در سے مجھے — ہین اوٹھے تو جاؤن اگر یہ مری قضا جانے
پڑا ہو جسکو سروکار عشق سے آکر — وہ جیتے جی میان اپنے تئین موا جانے
کسی نے آنکھون سے دیکھا ہی ہین حباب کوئی — کہ اپنا آپ پلک مارتے مٹا جانے

نیاز منزلِ مقصود کو وہی پہونچے
جو کوئی شاہِ نجف اپنا رہنما جانے

جب بر درِ دل حضرتِ عشق آن پکارے — گو شہ ہولی عقل اور ہوے اوسان کنارے
بازی وہی لیجائیگا اس کھیل مین اے دل — جو پہلے کٹا مہرۂ سر جان کو ہارے
گر حسن مین ہمسر ہین تمہارے مہ و خورشید — دن رات یہ کیون ہوتے ہین قربان تمہارے
جو سلسلۂ زلف کے ہین دستگرفتہ — پھرتے ہین سراسیمہ پریشان بچارے
چل مارنے ڈوبے ہے ابھی زورقِ گردون — طوفان ہین یہہ دیدۂ گریان ہمارے
گر رستم و سہراب ہین ایسے ہی دلاور — ہو دین تو بھلا عشق کے میدان مین آتارے

کل دورۂ مجنون تھا نیاز آج ہے اپنا
نوبت کے بجے ہے سرِ دوران نقارے

میری آنکھون مین اگر ایسی ہی تیری نت کو جلوہ گری رہی — تو ہمیشہ گو مین اپنے آپ سے یوہین بیخبری رہی
ارے آہ تیرے نہال سے کبھی کچھ نہ برگ و ثمر ملا — نہ پھلے نہ پھولے کبھی یہین تو ہمیشہ بے ثمری رہی

جوشِ سیلِ سرشک کا کوئی روز ایسا بنا رہا
اٹھ نہ سکے ناگہی زلف کی مجھے ہائے کیسی بگڑ گئی

نہ بدن میں تاب کو نم ملے نہ وکھائی دیگی تری رہی
مری مرگ آنکھوں کے سر لگا دیکھو آپ کیسی رہی

چلی بادِ گرم فراق سے چلا سب وجود نیاز کا
مگر ایک شاخِ نہالِ غم جسے دل کہیں سو ہری رہی

آتے ہی اُسکے سامنے ہم آپ سے یوں چل بسے
عہدِ رفاقت بند ہو گیا تھا کیا اب بنتا نہیں
عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیب آرامِ دل
اے ہمنشینوں تم کہو کیا لطف ہی اس زیست کا

سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بسے
پیچھے رہا جاتا ہے غم اور ہم تو اسدم چل بسے
جو کچھ کہ تھے وہ زندگی کے رکن اور رکھم چل بسے
جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے

چلیے نیاز اب اوس جگہہ کا بھی تماشا کیجیے
اپنے ہزاروں ہیں جہاں ہیں یار و ہمدم چل بسے

جب چھوڑ کر تنہا مجھے وہ یار و ہمدم چل بسے
اپنا مدارِ زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا
تا مخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہے بہار
دنیا سرا ایسی نہیں آکر جہاں رہ جائیے

عقل و قرار و ہوشِ دل سب ملکے باہم چل بسے
پھر تو وہ پوری موت ہے یارب اگر غم چل بسے
پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بسے
بس شب کی شب آئے رہے اور پھر گجر دم چل بسے

اب تو چلو ملکِ بقا کی سیر دیکھو اے نیاز
دیکھو تو کیا ہی وہاں عالم کے عالم چل بسے

دھیان اپنے کو نہ خاک نہ افلاک سے باندھو

عرفان اگر چاہے دلِ پاک سے باندھے

اگر جلوہ گہہ یار نہو آئینۂ دل
پھر اوسکا تصور کوئی کس تاک سے باندھے

ہے کاسۂ سر اپنا ملیّب تری بو سے
اب دستۂ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے

فخر اپنے تشتک کا فلک چاہے سو کر لے
پر شرط نہ غربال دلِ چاک سے باندھے

ہر چند نظر باز ہے یہہ نرگس شہلا
پر تاک نہ اس دیدۂ بیباک سے باندھے

صحرائے شکار اوسکے مین بیٹھا ہون بامید
شاید مجھے کر صید وہ فتراک سے باندھے

لخت جگر و دل سے جو بیڑا نہین بندھتا
پھر آنسوؤں کی ندی کوئی خاک سے باندھے

تکنے کی فقط تاک کا ہون یار و گنہگار
کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے

جوڑے کو جو وہ نازنین باندھے تو ہے لازم
تار نگہ چشم ہوسناک سے باندھے

ماٹی سے ہماری وہ بنا کرکے بگولے
چکر ہی مین رکھتا ہے سدا چاک سے باندھے

اس چرخ سے کیا رکھئے بھلا چشم نکوئی
جو پیر پس از مرگ بھی ہے خاک سے باندھے

بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتۂ اخلاص
ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے باندھے

مجھے بیخودی یہ تو نے بھلی چاشنی چکھائی
کسی آرزو کی دل مین نہین اب ہی سمائی

نہ حذر ہے نے خطر ہے نہ رجا ہے نے دعا ہے
نہ خیال بندگی ہے نہ تمنّائے خدائی

نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے
نہ وہان حواس پہنچین نہ خرد کو ہے رسائی

نہ مکین ہے نے مکان ہی نہ زمین ہی نے زمان ہے
دل بینوا نے میرے جہان چھاونی ہی چھائی

نہ وصال ہی نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے
جسے کہئے خواب غفلت سو وہ نیند مجکو آئی

مرض تو اُٹھے جہان ہوں ہمیشہ ہان کہاں ہوتا
جو دوئی کے تھے لوازم سو رہائی اونسے پائی

یہان مین رہا ہون جب تو سخن نیاز نہ بولون
سنوگے زبان سے وہی جو کہیگا نائی

ستارے نہین یہ شبِ تار کے
شرارے ہین آہِ شرربار کے

مبارک رہے تجھکو واعظ بہشت
میان ہمتو طالب ہین دیدار کے

جو دیکھے تجھے بلبل اے رشکِ گل
نہ پھٹکے کبھی گردِ گلزار کے

صفائی ترے سلکِ دندان کی دیکھ
ہوئے غرقِ دریا گہربار کے

عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر
عیادت کو آتے ہین بیمار کے

کہان فصلِ گل ہے کہان وہ بہار
چلو بلبلے رو دین گلے خار کے

غزل اور ایسی ہی کہیو نیاز
کہ مشتاق ہین تیرے اشعار کے

چھٹا ہاتھ سے چشمِ خونخوار کے
لیا زلف نے دام مین مار کے

جو جنبش جو ابرو مین ہے یار کے
سو جھڑتے ہین وہ ہاتھ تلوار کے

یہ دن رات ہین یا کہ ہندو و ترک
کہ ہندوش ہین زلف و رخسار کے

کھلی آنکھ پیتے ہی وحدت کا جام
ہوئے مست و سرشار دیدار کے

خموشی کا عالم ہے اپنا مقام
نہین آشنا بحث و تکرار کے

جو آزاد ہین کفر و اسلام سے
نہ قیدی ہین سبحہ نہ زنار کے

یہ دل سب بے بہا جنس ہے اے نیاز
بہا مت اسے بن خریدار کے

جو ہین آشنا تیرے اسرار کے — وہ ہین یار ہر یار و اغیار کے
اندھیرا اُجالا نہان اور عیان — یہ جلوے ہین سب جلوہ یار کے
بہار و خزان ہمیشہ ہے ایکسان — کبھی یارِ گل ہین کبھی خار کے
اِدھر کی نہین جانتے رسم و راہ — میان ہم تو باشندے ہین پار کے
بنا توڑ ہستی کی لے گنج وصل — بڑا گنج ہے زیر دیوار کے
کہان سے کہان لیکے پہنچا یہ دل — ملائک جہان سے رہے ہار کے

نہین قیس و فرہاد سا مین نیاز
کہ ہون گرد صحرا و کہسار کے

سو منہ اپنا جو تونے دکھایا مجھے — وہین پھر جو ڈھونڈھا نہ پایا مجھے
بسا میری آنکھون مین تو اسقدر — کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے
کہان تک کہون لطف و احسان عشق — کہ جون جون گھٹا مین بڑھایا مجھے
یہانتک دیا مجھکو حسن عروج — کہ بندے سے مولا بنایا مجھے
مین قربان ہون تیری نظرون کے یا — ملاتے ہی آنکھین گمایا مجھے
کہان مین کدھر بیخودی کا مقام — وہان سے یہان تو ہی لایا مجھے
نیاز اب یہی ہے دعا و طلب — رکھا اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہے کون و مکان یار وہیہ ہے سب لاشئے
جسکو کہتے ہو جہان یار وہیہ ہی سب لاشئے

گرچہ ہے نام و نشان کا ہی یہ سب نام و نشان
پر یہ نام اور نشان یار وہ یہ ہے سب لاشئے

نہ تصور مین حق آوے نہ بیان کرسکیے
چہ تصور چہ بیان یار وہیہ ہی سب لاشئے

سوجھتا ہے وہی جو کچھہ کہ تخیل بندھ جاوے
حق جسے کہیئے وہان یار وہ یہ ہی سب لاشئے

ما عرفناک کہین صاحب لولاک جہان
بس وہان وہم و گمان یار وہیہ ہی سب لاشئے

نہ تو کچھہ بولو نہ دیکھو نہ سنو مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یار وہ یہ ہی سب لاشئے

روٹھا ہوا وہ پیارا اگر اپنے سے من جاوے
بگڑا ہوا کھیل اپنا ایک آن مین بن جاوے

یہ سوز درون مجھکو کچھہ پھونکے ہی ڈالے ہے
آ جانی گلے لگ جا تو جی کی جلن جاوے

رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اوپر
یون آنکھون مین پل پل کے جا خاک مین سن جاوے

مین جان بلب آیا ہون اس ہجر کے ہاتھون سے
یا آملے وہ دلبر یا جی کی لگن جاوے

عاشق ہو نیاز اوس پر گل پھاڑے گریبان کو
گر سیر کو گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے

کہتے ہین جسکو عشق ہمارا ہی نام ہے
شور و فغان کی اپنے یہان دھوم دھام ہے

گر پھونک دون جہان کو تو کچھہ عجب نہین
مین آگ کا بھبوکا ہون میرا یہ کام ہے

ہوش و خرد سے ہمکو سر و کار کچھہ نہین
ان دونون صاحبون کو ہمارا سلام ہے

منزل ہماری پاتے ہین کب شیخ و برہمن
اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے

دیر و حرم میں اور کلیسا کنشت میں — پھرتا ہمارے نام کا دم ہر کدام ہے

پر اک نیاز اپنے سے ہمراز ہے کہ وہ
شاہِ نجف امیرِ عرب کا غلام ہے

میں وہ کوئی ہوں جسکا خدائی میں نام ہے — کہتے ہیں جسکو حسن سو مجھپر تمام ہے
عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف — غوغا ہے غل ہے شور ہے اور دھوم دھام ہے
خلقت کے کان پر ہیں اسی ذکر سے ہوتے — ہر ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے
جس دل میں دیکھیے تو ہماری ہی چاہ ہے — جو آنکھ ہے سو تاک رہی ہمکو مدام ہے
ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہے بھر رہا — اپنی تڑپ میں ریشہ و رگ ہر کدام ہے
دیکھا ہے جسنے حسن ہمارا بچشمِ دل — خوبانِ اس جہان سے کب اوسکو کام ہے
حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلق — از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکھتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز شیخ
پر ایک نیاز اپنا مدار المہام ہے

بہارِ چند روزہ سے دل اپنا شاد کیوں کیجیے — ہوای حسن پر دل کو عبث برباد کیوں کیجیے
لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پانوں پر تیشہ — بکوہِ عشق اپنا قتل جیوں فرہاد کیوں کیجیے
لبِ شیریں کی باتوں پر نہ کیجیے تلخ کام اپنا — گئے اوقاتِ راحت کے تئیں پھر یاد کیوں کیجیے
نہ دیجے خال و خط کے دام و دانہ پر میاں دلکو — اگر دیجے تو پیچھے نالہ و فریاد کیوں کیجیے
نہ ہو گر مرغِ دل کے آب و دانہ کی خبر لینی — تو اپنے دام میں اوسکے تئیں صیاد کیوں کیجیے

جو انگوٹھی میں آئے آدمی کہے ہے منہ کے یوں ظالم / جسے لیجئے غلامی میں اوسے آزاد کیوں کیجے

نیاز اب چپ رہو کو نہ کرو افسانۂ غم کو
جہان سے اوٹھ گئی ہے داد بس فریاد کیوں کیجیے

سرزمینِ چشت کی آب وہوا کچھ اور ہے / دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھ طور ہے
پھرتے ہیں ہر گلی کوچہ میں از خود رفتگان / عشق کی وہان سلطنت ہے بیخودی کا دور ہے
کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلا سے / بل بے تیرا بلبلانا یہہ مقام غور ہے
کوئی شغلِ نیستی میں نیست ونابود ہے / کوئی نظّارہ میں حق کے اک تماشا طور ہے
ہے حضورِ حق تعالیٰ اونکی گاہے بود و باش / دیکھتے ہیں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے
خندہ و گریہ بہم ہمدم ہیں اون یارونکے بیچ / جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا وہیں فی الفور ہے
جبکہ شگفتہ ہو اونکے دل اور بیقرار ہی ہو قرار / پھر تو مہر و لطف سے خوشتر جفا و جور ہے
کیا ہی تیزی اور تندی کہتی ہے اونکی نگاہ / جا پڑے جس پر نظر رہتا وہیں وہ ٹھور ہے
وہ جو اک عرصے میں ہوتا ہے میسر اور جا سے / یاوری سے عشق کی حاصل یہان فی الفور ہے
یہ تو سب سچ ہے مگر اون میں سے گننا آپ کو / ہرزہ گوئی ہے نیازؔ اور لاف ناخوش طور ہے

وہ تو الماس نگیں ہیں یا کہ ہیں عرش نشین
کانچ کی تو پوت ہے یا ریزۂ بلّور ہے

من موہن جب جھپ کھلائی سرسون پھولی انکھونمین ۔۔ پریم کی زردی مکھ پر چھائی سرسون پھولی انکھونمین
نیاز کہائی سلونے بھائی ہوش کے بیہوشی آئی ۔۔ خودی گئی تب ملی خدائی سرسون پھولی انکھونمین

ایضاً

کچھ کا کچھ ہی ریت دکہائی سرسون پھولی انکھونمین ۔۔ ہر ہر پہنا سمندر پہچانون ہمہ ذرہ خورشید
واہ گرو جی خوب سجھائی سرسون پھولی انکھونمین ۔۔ بندہ کو مولی کھانون قیدی کو بے قید
ان کہنی موسون کہلائی سرسون پھولی انکھونمین ۔۔ اونچ نیچ مین فرق نہ جانون دولی ہولی تاپید
وحدت من پر ایسی چھائی سرسون پھولی انکھونمین ۔۔ نیاز آپ کو آپ سجا تو سمجھا عمرو کت نہ زید

بگل گئی پریت کورائی سرسون پھولی انکھون مین

ایضاً

مد سبحانی جوش مین آئی دیکھو جی اب اُبلے ہے ۔۔ سمندر بند مین ڈبکی کھائی دیکھو جی اب اُچھلے ہے
بگل گئی پریت کورائی دیکھو جی اب اُگلے ہے ۔۔ نیاز کے پردے مین ہو خدائی دیکھو جی اب نکلے ہے

منہ

صم بکم عمی ہوکے حق سے دھیان لگاؤ جی ۔۔ بیرنگی کی سُرت جما کے اپنا آپ گماؤ جی
پاک منترہ پورے ہوکے سبحانی گن گاؤ جی ۔۔ نیاز گیا جب اللہ لوگو کون رہا فرماؤ جی

منہ

سُن دُہن مرلی من موہن کی سُدھ بُدھ سب بسرائی ۔۔ سکھی سہیلی سہاگ کی کھیلی نا ٹھین پریت پہچانی
ہر صورت مین نیاز کو جانو ایسی مست بورائی ۔۔ پلیت کی ریت کہا ہوت ہے سانچ کہو گر گیانی

منہ

جوگنیا کا بھیس بنا کے پی کو ڈھونڈن جاؤن — نگری نگری دوارے دوارے پی پی سبد سناؤن
درسن بھکاری جگ بین ہوکے درشن بھچّا پاون — تن من جوبن اونپر واروں تب مین نیاز کہاؤن

ہوری

ہوری ہوئے رہی ہے احمدؐ جیو کے دوار — حضرت علی کو رنگ بنو ہے حسن حسین کھلار
ایسی ہوری کی دہوم مچی ہے چہنوا اور پری ہے پکار — ایسا تو کھو چتر کھلاڑی رنگ دینو سنسار
نیاز پیارا بھر بھر چھڑکے ایکہی تک سہسن پچکار

ایضاً

سن ہوری سجنی رت پھاگن کی آئی بہار — ہوری کھیلے دھوم مچائے ناچے دیدے تار
نیاز پیارا چتر کہاوے اچپل کھیل کھلار — کچھ مینڈین اور بھگوا مانگین تب ہم چیر اتار

ایضاً

سن بہہن پیارد موہ نہ رہن تج دینو ری — پہلے تو بانکی آن دکھا کے من میرو ہر لینو ری
اب مین کو بیراگ لیہ ہے آپ مست تگ بھینو ری — نیاز پیا کو ہمری سنگت سے سوتن بیرن چھینو ری

ایضاً

سکھی جائے ہے ڈائے برہا اگن سب گات — بید جو ناری دیکھن لاگو پھالک پر کیو ہات
ہون بہن کو پیا تج دینو سوت کا پکر و ہات — نیاز پیا بن کیونکر گذرے کیسے کٹے دن رات

ایضاً

اَنگو جو بنوا کیسے کرا کھون سنگھار
آیا پھاگن سب ہوری کھیلیں ترنی باری بار

ابنوا موسے لیٹو پھولے بن بن کی بہار
ہمرے سیت گو لوا کینو وہنو موسے بیار

برہ اگن موہے جاری ہڈوا ٹہی چین پل بسوبار
نیاز پیا بن جی تکست ہی ایسی لگن بہت بار

منہ

اچرج دیکھو موہے پیر داسدا رہت موسے گھر ماہین
ست گرو کی کرپا کینو پیا پاسے ڈاری گرباہین

ہون اگیانی گھرتا ہین کھوجت بھٹکت جا ہین تا ہین
گھر باہر آپ وہی ہے نیاز ہون نا ہین ہون نا ہین

منہ

من لاگو ایکیسی جھوٹی لگ گئی پیم کی ڈوری
برہا اگن سلگت ہی تن مین جل بل جسم بھیو ری

نین بھر آئین نا نہہ ورت ہین جات ٹھہرت پی اور
نیاز تہاری لے ہی بلیان بیگ کبھر لیو موری

منہ

مین تو پورہی ہیچی سن اے رے سکھی آن برہا کینو جور
دیکھون مین ٹھاسے ڈشت لگائے چھپت سکے چند کی اور

تاری موہے انگارے لاگین وہ ہوان دہار ہیں بھور
گیج شکر کے نند چند پر بیہوہی نیاز چکور

منہ

کاہے کلا کل تاسہین پرت ہی پیا کل رہت سرگ
سگری رین موہے ترپت بیتی نینن ڈھرکت نیر

نا جانون کا ہوت ہے من مین ملیٹھی پیر
پیر نظام نیاز اہنی کی آن بندھاؤ دھیر

ایضاً

نیا لگا دو پار خواجہ موری نیا لگا دو پار ۔۔۔ بنا کھویا بہی بہی ہون آن پڑی منجدہار

تاکو ئی اپنا باسنہ گہیا تاکوئی کھیون ہار ۔۔۔ بوڑہی جات ہے نیاز کی نیا تم ہوتے جگت اوتار

ایضاً

نظام الدین گریب نواج بانہہ گہی کی تمہین کو لاج ۔۔۔ زری از بخش محبوب الٰہی سرس امیر جہاں سرتاج

گنج شکر کی پیارے دلارے سوہت تم پر ہندکو راج ۔۔۔ سب میرے من کی کاج سنوارو تن من جیسن کہہون نیاج

کبت

رنگ راچو بسنت نئی رت حضرت نبی رسول کی ۔۔۔ ہری رنگ حسن کی ہری لال لال کلیان چمن کی لالی

عاشق بہونرا درس کے لاتی انگ نہ ماوت بہول کی ۔۔۔ علی بہتن بہئی واکی مالی رب کے حضور بنائی ڈالی

دینوا انعام امت کے شفاعت لینی نیاز قبول کی

ہوری

ہوری کھیلین شام سے مین چلی برج کی نگریا ۔۔۔ ہاتھہ مین تہال عبیر گلال کو سر پر رنگ کی گگریا

چھو بیا ہمرے چونر چہرکے مین پوروں واکی پگریا ۔۔۔ نیاز کہونا جانت پرجت کیو بتاوے دیو ڈگریا

ممنہ

سکہی جاسے کہو من موہن کہیا ترپت ہی تو ہی درسن کو ۔۔۔ مجہے کاہو کل ناہین پرت کیو بیاکل تن من ہن کو

دعکھہ روپ چہب سب کہو ہی دیو جیون سبت پہوتن مکتن کو ۔۔۔ جب نیاز بران سکت نہ ہی پہر کا کرہوں ان باتن کو

ممنہ

ہلسات جیا پیا دیکہین کو نہ سہات کچہو موہنہ برہن کو ۔۔۔ دونین بہنچو جہر کی جہر نان نفن بدرا ہیں رت ساون کو

اعلان

دیوان ہذا بترتیب جدید و اضافہ و اجازت حضرت
خلف الصدق مصنف دیوان کے جناب سید
محمود شاہ صاحب نے طبع کرایا ہے۔ اسکی
رجسٹری حسب قواعد گورنمنٹ بنام ممدوح
کرائی گئی۔ کوئی صاحب مجاز طبع نہیں ہیں جس کتاب پر
مُہر جناب ممدوح کی نہو وہ مال مسروقہ ہی۔ اسکی
خریداری سے اجتناب لازم ہے

المشتہر

جلال الدین احمد مطبع انوار احمدی الہ آباد

-:RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue.